

ڪامپلا و آدم هائي متفاوت Renkontoj kun Diferenculoj

Przemysław Paweł Grzybowski



ڪامپرا و آدم هائي متفاوت Renkontoj kun Diferenculoj

Przemysław Paweł Grzybowski

پشميسواو پاول گزيبفسكي

برگردان از زبان بين المللي اسپرانتو:
کارگاه ترجمه



Tradukejo@mail.ru

فهرست

- پیشگفتاری بر ترجمه فارسی ۴
آشنایی با زبان بین‌المللی اسپرانتو ۵
درباره کارگاه ترجمه ۶

در دنیای بزرگ‌ترها

- دیدار اول - با کامیلا آشنا شوید ۷
دیدار دوم - آقای یوهان ۱۱
دیدار سوم - عمه جان مارتا ۱۶
دیدار چهارم - مامان بزرگ ماریا ۲۰
دیدار پنجم - فاطیما ۲۴
دیدار ششم - آقای پاولاک و چکاوک خانم ۲۸
دیدار هفتم - آقای کارلتو ۳۲

در دنیای کودکان و نوجوانان

- دیدار هشتم - ریکاردو ۳۶
دیدار نهم - داریا ۴۰
دیدار دهم - مارکو و گابریلا ۴۴
دیدار یازدهم - امیلیا ۴۹
دیدار دوازدهم - روبرتو ۵۳
دیدار سیزدهم - هنریکو، لارا و گروه‌هایشان ۵۷
دیدار چهاردهم - خانواده عمه هرتا ۶۱
دیدار پانزدهم - کیم، آکس و الینا ۶۵
گفتار پایانی ۶۹
درباره نویسنده ۷۰



پیشگفتاری بر ترجمه فارسی

کتابچه‌ای که هم‌اکنون در دست دارید از سوی خوانندگان خود مورد استقبال کم‌نظیری قرار گرفت. نسخه اصلی کتاب حاضر به زبان لهستانی منتشر و به فاصله اندکی به زبان‌های اسپرانتو، انگلیسی، فرانسه و آلمانی ترجمه شد. به‌زودی نسخه پرتغالی آن هم انتشار خواهد یافت و البته ترجمه‌های دیگری از آن نیز در راه است.

واکنش خوانندگان در همه جای دنیا نسبت به این کتاب یکسان بوده است. در همه جا توجه و احترام به آدم‌های متفاوت امری لازم و ضروری است. در همه جا برای گفت‌وگو در جوامع چندفرهنگی تلاش می‌شود. در همه جا انسان‌ها به‌دنبال تفاهم هستند و برای آموزش آن به کودکان تلاش می‌شود. بنابراین بسیار خوشحالم که با کتاب «دیدار با آدم‌های متفاوت» - که نسخه فارسی آن با عنوان «کامیلا و آدم‌های متفاوت» در حال انتشار است - حداقل می‌توانم اندکی به تحقق آرمان آموزش بین‌فرهنگی کمک کنم! امیدوارم از مطالعه این کتاب لذت ببرید.

پشمیسواو پاول گژیفسکی

Antaŭparolo al la perslingva versio

La libreto, kiun vi ĵus eklegis, vekis sufiĉe grandan intereson. Originale ĝi aperis en la pola lingvo. Poste sekvis tradukoj en Esperanton kaj en la anglan, francan, germanan lingvojn. Baldaŭ aperos la portugallingva versio... kaj eble aliaj, se iu bonvolos traduki la modestan verkon.

Reagoj de legantoj de la versioj en ĉiuj ĉi lingvoj estas samaj: ĉie oni bezonas atenton kaj respekton je homaj diferencoj; ĉie oni strebas al dialogo en multkultura socio; ĉie oni serĉas interkomprenon kaj provas instrui ĝin al infanoj. - Mi do tre ĝojas, ke per la „Renkontoj kun Diferenculoj” almenaŭ iomete mi povas helpi realigi la idealon de interkultura edukado.

Bonan legadon!

Przemysław Paweł Grzybowski

آشنایی با زبان بین‌المللی اسپرانتو

زبان را بزرگ‌ترین امتیاز بشر نسبت به جانوران و مهم‌ترین حامل میراث فرهنگی شمرده‌اند. با این وصف، اختلاف زبان‌ها خود دشواری‌های بسیاری را در برقراری ارتباط فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و ورزشی پدید آورده است. محرومیت از زبان یعنی محرومیت فرهنگی. هوش افراد محروم از زبان به کمال رشد خود نمی‌رسد. رشد فرهنگی نیز از سه جهت به زبان وابسته است: ۱) در برقراری رابطه به وسیله ترجمه با همزمانان هم‌زبان (۲) در برقراری رابطه به وسیله ترجمه با معاصران دیگر زبان (۳) در انتقال میراث فرهنگی از گذشتگان به معاصران و آیندگان. پژوهش‌های یونسکو نشان داده است که با وجود صرف صدها میلیارد ساعت آموزشی و ده‌ها میلیارد دلار هزینه سالانه در جهان، یادگیری زبان‌های بیگانه در آموزشگاه‌های سراسر جهان با بحران روبه‌رو بوده است. زبان نمونه دست‌کم باید از ۹ امتیاز برخوردار باشد. خط آن هرچه را می‌شنود، بنویسد و هرچه را می‌نویسد، همان را بی‌کم و زیاد بخواند. تلفظ آن برای تمام ملت‌ها آسان باشد. موسیقی تلفظ آن خوشایند باشد. دستور آن، کم‌قاعده، بی‌استثنا، بی‌ابهام و ساده باشد. واژه‌سازی در آن منطقی بوده و برطبق الگوی تصاعد هندسی از ریشه‌هایی اندک به یاری آوندهایی ثابت، واژه‌هایی بسیار را به دلخواه و به‌سهولت بسازد. به هیچ ملتی تعلق ویژه نداشته باشد. یکی را مغرور و دیگری را تحقیر نکند. بی‌طرف باشد؛ یعنی نفی زبان مادری، سلب هویت قومی و استعمار فرهنگی هیچ ملتی را در پی نداشته باشد. تنها همانند یک پل تفاهم به عنوان زبان دوم در رابطه میان ملت‌ها به کار رود. کمترین وقت و هزینه صرف تحصیل آن شود. قواعد دستوری را به نمادها و کدهای بصری آسان و چشمگیری تبدیل نماید. در چهار قرن گذشته بیش از هزار آزمایش برای ساختن یک زبان نمونه انجام شده است و موفق‌ترین زبان نمونه در این میان، زبان بین‌المللی اسپرانتوست که صد سال و اندی پیش در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار یافته و دارای تمام شرایط نه‌گانه یادشده از یک زبان نمونه بوده است. یونسکو، اولین بار در سال ۱۹۵۴ و دیگر بار در سال ۱۹۸۶ اسپرانتو را به عنوان زبان نمونه موفق به رسمیت شناخته و آموزش آن را به دولت‌های عضو خود توصیه کرده است. صدها دانشمند و رادمرد نیز نظیر انشتین، تولستوی، تاگور، گاندی و رومن رولان، حضرت امام و... زبان اسپرانتو را ستوده و فراگرفتن آن را به‌ویژه در مدارس تاکید کرده‌اند. فرستنده‌های رادیویی در سراسر جهان از جمله از استرالیا، کانادا، اتریش، برزیل، چین، کوبا، لهستان و... به اسپرانتو برنامه پخش می‌کنند. ده‌ها هزار جلد کتاب مهم از شاهکارهای ادبیات ایران و جهان و کتب آسمانی از جمله قرآن و قسمت‌هایی از نهج‌البلاغه و نیز رباعیات خیام و غزلیات حافظ و... به این زبان انتشار یافته است. انتشار صدها روزنامه، مجله، ماهنامه، فصلنامه، سالنامه، گاهنامه، کتاب‌های علمی، فنی، فرهنگی، هنری و ادبی به اسپرانتو جریان یکسویه انتقال اطلاعات در نظام کنونی بین‌الملل را به‌هم زده است و به همه اسپرانتودانان این امکان را می‌دهد که در شرایطی برابر از دستاوردهای علمی و فنی استفاده کنند.

درباره کارگاه ترجمه

کارگاه ترجمه، یک گروه مجازی است. هدف از ایجاد این گروه یادگیری عمیق تر اسپرانتوست که در عین حال سعی در شناساندن ادبیات و فرهنگ غنی اسپرانتو به غیراسپرانتودانان نیز دارد. کارگروه ترجمه قصد دارد کتاب‌های ترجمه شده خود را، به خصوص در قالب نرم‌افزاری برای تلفن‌های همراه، در اختیار علاقه‌مندان و دوستداران اسپرانتو قرار دهد.

در زیر به اسامی اعضای کارگاه ترجمه Tradukejo به ترتیب حروف الفبا اشاره شده است:
حسن حیدری نسب از سیرجان، بهزاد دلیری از شیراز، سحر سهامی از تهران، امیر فکری از تهران، دلرام فهیمی از کرج، شلر کریمی از سقز، علی اصغر کوثری از کنگاور، علی مرادی از کرج، سیامک معاریان از اصفهان و شهره جوهری از نیشابور.

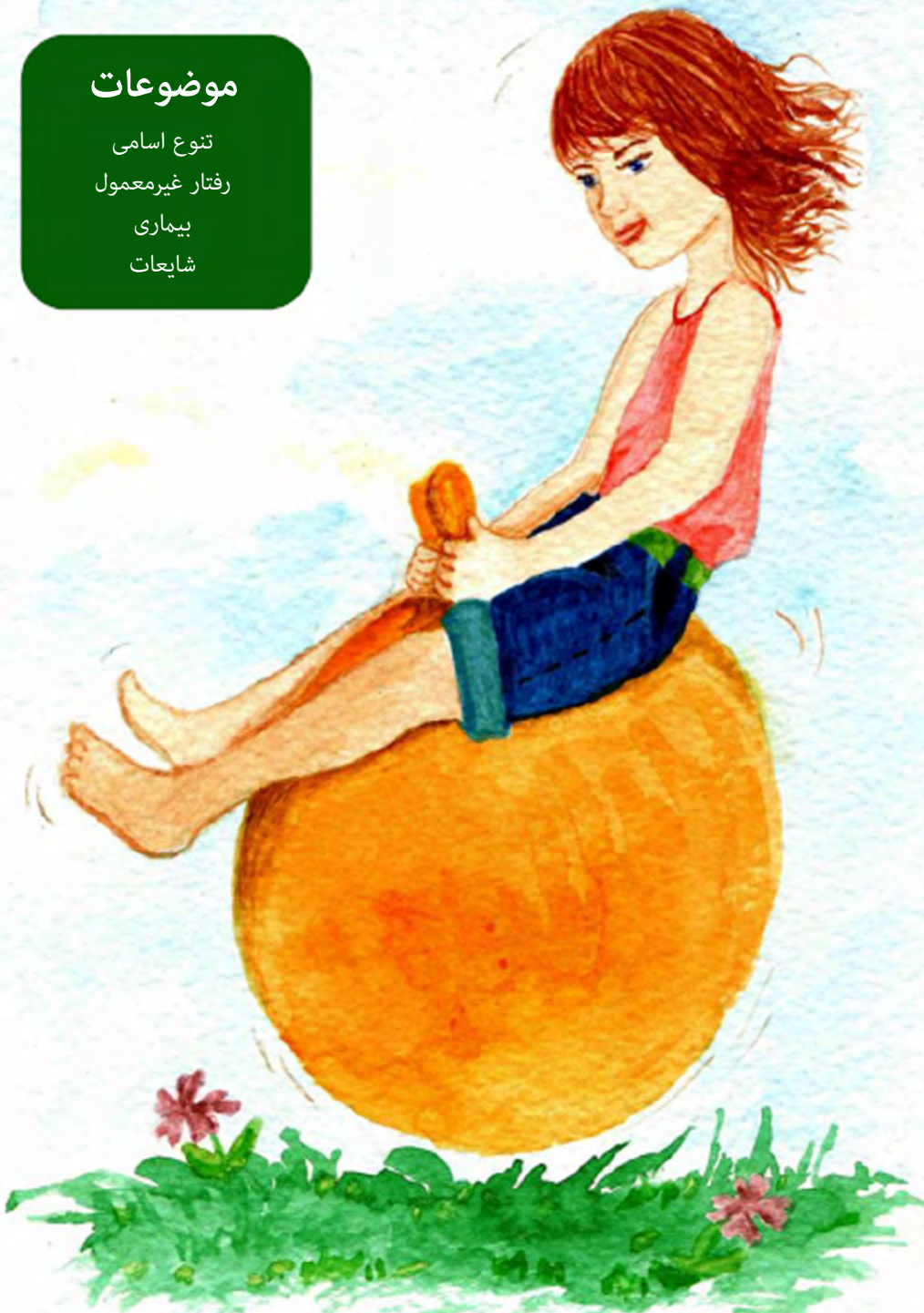


دیدار اول

با کامیلا آشنا شوید

موضوعات

تنوع اسامی
رفتار غیرمعمول
بیماری
شایعات



سلام، من کامیلا هستم.

پدر و مادر و پدربزرگم مرا «میلا» صدا می‌زنند، ولی فقط وقتی که رفتار خوبی دارم. به هر حال اگر کار درستی از من سر نزنند یا زیاد غر بزَنم و شکایت کنم، آن وقت به من «کامیلا» می‌گویند. به نظرم «کامیلا» یک اسم خیلی رسمی است، نظر شما چیست؟ ولی می‌گویند یک شاهدخت کامیلا هم وجود دارد و بدم نمی‌آید اگر روزی مردم مرا با این نام صدا کنند. البته من بعداً باز هم در مورد این موضوع فکر می‌کنم.

من از اسم خودمانی «کاما» بیشتر خوشم می‌آید. مادرم می‌گوید این هم مثل «میلا» اسم قشنگ و نازی است و می‌توانم هر دو اسم را داشته باشم. چون به هر حال همه مرا با این دو نام می‌شناسند. بنابراین دوستانم، همکلاسی‌هایم و حتی خانم معلم، مرا در مدرسه «کاما» صدا می‌کنند. در هر صورت من برای خودم یک اسم منحصر به فرد دارم. شما هم حتماً برای خودتان یک اسم منحصر به فرد دارید. حتی اگر این‌طور هم نباشد، چندان مهم نیست و شما می‌توانید هر اسمی را که دلتان می‌خواهد برای خودتان انتخاب کنید. اگر هم یک روزی با هم روبه‌رو شویم، قول می‌دهم شما را با همان اسمی که دوست دارید صدا کنم.

با وجود این که اسم منحصر به فردی دارم، اما یک دختر خیلی معمولی هستم، شاید هم ساده‌تر از من کسی در دنیا نباشد. من از خواندن کتاب‌های مصور، سرسره‌بازی و تماشای برنامه‌های راز بقا خیلی لذت می‌برم. کمی دیگر که بزرگ‌تر شوم پدر و مادرم می‌خواهند یک سگ، یا گربه یا شاید هم یک خوکچه هندی برایم بخرند. فعلاً نمی‌دانم چه حیوان کوچکی را نگه دارم، چون هر دفعه یک حیوان تازه نظرم را به خود جلب می‌کند و خوب البته همین تصمیم‌گیری را سخت می‌نماید.

من در یک مدرسه ابتدایی درس می‌خوانم و بعد از این که تکالیفم را تمام کردم با بچه‌های همسایه به محوطه کنار خانه‌مان می‌رویم و با هم مشغول بازی می‌شویم. من سوپ گوجه‌فرنگی و خیارهایی را که در خامه خوابانده شده باشند خیلی دوست دارم. یک ژاکت راه‌راه هم دارم که مادربزرگم آن را برایم بافته بود. من آن ژاکت را خیلی دوست دارم. مادربزرگم به دلیل کهولت سن و بیماری از دنیا رفت. به همین خاطر هم الان بیشتر وقت‌ها به اتفاق پدر و مادرم به دیدن پدربزرگ که حالا تنها و غمگین است می‌رویم. اسم مادربزرگم «کامیلا» بود و مادرم می‌گوید بعد از او، من این اسم را دارم. عجیب است، چون وقتی من به دنیا آمدم مادربزرگ هنوز زنده بود، بنابراین چطور بعد از او این اسم روی من گذاشته شد؟ من واقعاً درست سردر نمی‌آورم و یک وقتی از پدر و مادرم می‌خواهم که بیشتر برایم توضیح بدهند.

من خیلی دلم می‌خواهد به پدربزرگ در دهکده سر بزَنیم. هر چند دوست ندارم؛ موقع روبوسی ریش‌هایش مثل سوزن در صورتم فرومی‌رود و گاهی هم خیلی محکم بغلم می‌کند. ولی بعدش حقیقتاً با پدربزرگ خیلی خوش می‌گذرد. او روزنامه‌نگار بود و به همه جا سفر می‌کرد. با آدم‌های زیادی صحبت می‌کرد و از آنها عکس می‌گرفت و بعد همه را در یک

مجله رنگی یا در رادیو تعریف می‌کرد. این کار برایش سخت نبود، چون او یک اسپرانتودان است. پدربزرگ به زبان جهانی اسپرانتو صحبت می‌کند و به لطف همین زبان همه جا دوستان خیلی زیادی دارد. عالی است، نه؟

پدربزرگ می‌گوید که دنیا خیلی بزرگ، اسرارآمیز و باشکوه است. او آلبوم عکس‌هایش را از گنجه بیرون می‌آورد تا از چیزهای دیدنی برایم حرف بزند. خیلی کیف دارد. البته همه این‌ها را در تلویزیون یا اینترنت هم می‌شود دید، ولی از زبان پدربزرگ شنیدن، لذت دیگری دارد، چون او خیلی بامزه همه چیز را تعریف می‌کند. پدربزرگ می‌گوید که من هم مثل او و راجم، به همین خاطر هنوز هم مرا بیشتر دوست دارد. پدربزرگم بامزه است، نه؟

به لطف همین وراجی‌ها حالا من دیگر می‌دانم که در دنیا آدم‌ها با هم تفاوت دارند. بعضی کوچک هستند، مثل آگاتا، دخترکوچولوی همسایه که پدر و مادرش هرروز صبح او را به پارک کودک می‌آورند. بعضی دیگر قدبلند و خیلی بزرگ هستند و کفش‌های یقر می‌پوشند، مثل پدرم. بعضی پیرند، مثل آقای ایرک که همسایه پدربزرگ است. بعضی هم بچه هستند، مثل امیلا کوچولو که طبقه همکف ماست و هفته پیش اتفاقاً دندانش هم افتاد. ظاهر آدم‌ها با هم متفاوت است، بعضی‌ها صورت گردی دارند، مثل آقای هنریکو که نگهبان شب است و یکشنبه‌ها دوست دارد تا خرخره پاستا بخورد. بعضی‌ها چاق هستند و روی بینی‌شان جوش دارند، مثل پتروی دبیرستان که به‌طور عجیبی حرف می‌زند و تا یک دختر از کنارش عبور می‌کند زود سرخ می‌شود. خوب، آدم‌های زیادی در کشورهایی که خیلی دورتر از ما هستند زندگی می‌کنند و اصلاً زبان ما را نمی‌فهمند!

ما از بعضی‌ها خوشمان می‌آید و از بعضی دیگر نه، دلیلش را من هم نمی‌دانم. گاه اگر با پسری از قبل آشنا نباشم پیش خودم می‌گویم که شاید از او خوشم نیاید، ولی وقتی با هم دوست می‌شویم، می‌بینم که او مهربان است و می‌توانیم با هم بازی کنیم.

مثلاً یک زمانی من از آقای پترو خوشم می‌آمد، چون سگ بزرگی داشت و موقع رد شدن از راهرو خیلی بلند سرفه می‌کند، حتی در شب که همه خواب هستند. گاهی با سرفه آقای پترو از خواب می‌پریم و به همین خاطر حتی می‌ترسم که به او سلام کنم. به غیر از این بعضی از پسرهای بزرگ‌تر همسایه هم می‌گویند که آقای پترو بی‌شک یک تبهکار است، چون هیچ آدم عادی‌ای شب و در باران با سگش به پیاده‌روی نمی‌رود.

یک روز وقتی داشتیم با پدر و مادرم قدم می‌زدیم، آقای پترو به ما نزدیک شد و فهمیدم که او یک آدم کاملاً عادی است. آقای پترو حتی به من اجازه داد تا سگش را نوازش کنم! پدرم بعداً به من گفت که او در جوانی در یک کارخانه مشغول کار بود و به بیماری آسم مبتلا شد. آسم یک بیماری است که آدم بیشتر وقت‌ها سرفه می‌کند، ولی اصلاً مسری نیست. دکتر به آقای پترو توصیه کرده وقتی احساس می‌کند حالش خوب نیست یا تنگی نفس پیدا می‌کند با سگش برای پیاده‌روی بیرون برود. حالا من دیگر از او نمی‌ترسم و گاهی حتی با هم در محوطه با سگش بازی می‌کنیم.

پدربزرگ می‌گوید قضیه این است؛ بعد از آن‌که از نزدیک با کسی آشنا شدیم، دیگر از او نمی‌ترسیم، دیگر از نظر ما عجیب نیست و خیلی از چیزهای دیگر را هم می‌فهمیم. بعد از آشنایی می‌فهمیم که آن فرد خیلی جالب و مهربان است، هرچند پیش از این به نظر می‌رسید غریبه و بد باشد. من از این‌که قبلاً فکر می‌کردم آقای پترو یک تبهکار است خجالت می‌کشم.

حالا دوست دارم برایتان چند داستان تعریف کنم. این داستان‌ها درباره انسان‌هایی است که مشکلات مختلفی دارند. خوب، مسلماً بعضی از آن مشکلات حقیقتاً جدی است. چند وقت پیش، اگر من با یکی از آن آدم‌ها برخورد می‌کردم مسلماً بازهم قضاوتم همان‌طور بود که در ابتدا درباره آقای پترو داشتم و می‌ترسیدم حتی با بعضی‌هایشان هم صحبت کنم. با وجود این، آنها حقیقتاً غیرعادی هستند! نه به این دلیل که اسم‌های منحصر به فرد دارند، مثل اسم من، بلکه به این خاطر که در زندگی آنها اتفاقات غیرعادی رخ داده است. آنها با خیلی از ما تفاوت دارند و به همین خاطر هنوز هم جالب به نظر می‌رسند؛ شبیه قهرمانان واقعی قصه‌ها.

اگر این کتابچه را تنها مطالعه می‌کنید و چیز زیادی از داستان‌ها دست‌گیرتان نشد، از والدین یا آموزگارتان، حتی از پدربزرگتان (اگر هنوز در قید حیات است)، یا از یک آدم قابل اعتماد دیگر بخواهید که به شما کمک کند.

خوب، من باید به تعریف مفصل داستان‌هایم پردازم. سال‌های سال پیش... در ته دنیا... ای‌وای، درواقع این اصلاً مناسب نیست! داستان‌هایی که برایتان تعریف می‌کنم قصه یا افسانه نیست، ولی می‌توانند حتی دیروز، یا در همین نزدیکی اتفاق افتاده باشند! بنابراین آنها کاملاً به‌صورت معمولی شروع می‌شوند...

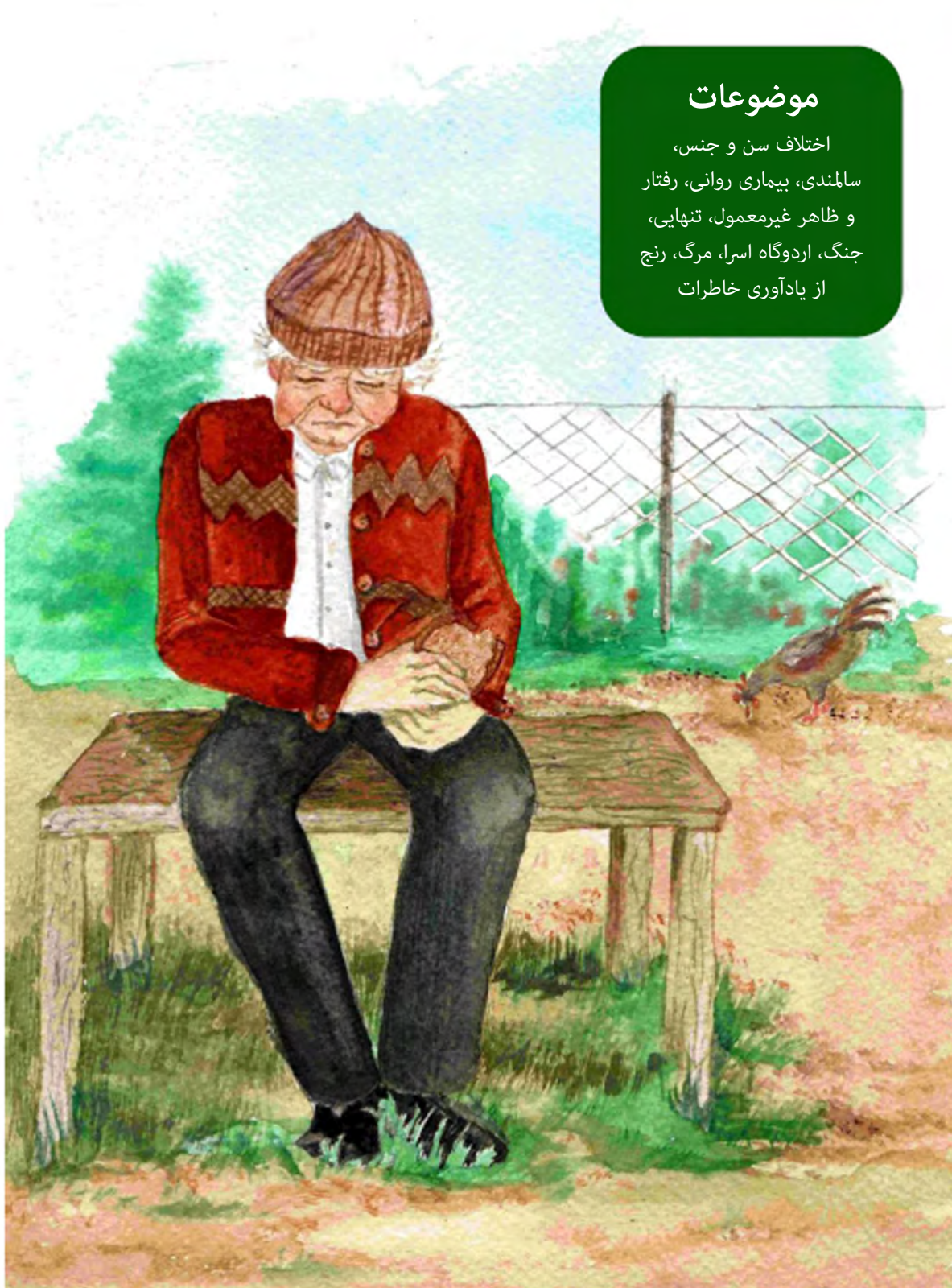


دیدار دوم

آقای یوهان

موضوعات

اختلاف سن و جنس،
سالمندی، بیماری روانی، رفتار
و ظاهر غیرمعمول، تنهایی،
جنگ، اردوگاه اسرا، مرگ، رنج
از یادآوری خاطرات



مایکل در همان روستای پدربزرگ زندگی می‌کند. او از من بزرگ‌تر است و به همین خاطر بی‌اندازه مغرور است. ما موضوع مشترکی برای صحبت نداریم، چون او فقط به ماشین و بازی‌های رایانه‌ای علاقه‌مند است. با وجود این گاهی وقتی والدین و پدربزرگم سرگرم کارهای خودشان هستند، من با مایکل هم بازی می‌کنم، چون اینجا دوست دیگری ندارم. بنابراین گاه حتی وجود یک پسر کسل‌کننده مثل مایکل هم غنیمت است.

مایکل پدر پدربزرگی دارد که احتمالاً عجیب‌ترین آدم روی زمین است! اول اصلاً نمی‌دانستم که او پدر پدربزرگ مایکل است، چون معمولاً همه او را آقای یوهان صدا می‌کنند. خانواده یوهان، در و همسایه، پستیچی و ... خلاصه همه او را به همین نام می‌شناسند. مایکل می‌گوید از وقتی به یاد دارد، همیشه او را به همین نام صدا می‌کنند.

آقای یوهان با کسی حرف نمی‌زند. فقط به یک نقطه خیره می‌شود. او نگاه خیلی عجیبی دارد، انگار که اصلاً چیزی را نمی‌بیند. ظاهراً هیچ‌گاه لبخند روی لبانش نقش نمی‌بندد. فقط سنگین نفس می‌کشد. هرچند هم که هوای بیرون گرم باشد، او همیشه کلاه پشمی بر سر دارد و بلوز کلفت می‌پوشد. عجیب است، نه؟ یک روز از لابه‌لای شاخ و برگ درختچه‌ها نگاه می‌کردم که دارد چه کار می‌کند. می‌توانم قسم بخورم که داشت با خودش یا یک موجود نامرئی حرف می‌زد! من اصلاً نمی‌دانم چطور چنین چیزی پیش می‌آید. آیا بعضی با کسانی که فقط خودشان قادر به دیدن آنها هستند حرف می‌زنند؟ مثلاً با روح؟ وای خدای من، من خیلی از ارواح می‌ترسم. ولی به نظر می‌آید آقای یوهان اصلاً از آنها نمی‌ترسد.

وقتی هوا خوب و مطبوع است، او اغلب روی نیمکت مقابل خانه‌شان می‌نشیند و نان خشک می‌خورد. می‌دانم که نان خشک برای سلامتی خوب است. مادر می‌گوید نان خشک، دندان‌ها را محکم و پوست را شاداب و خوب نگاه می‌دارد. ولی آقای یوهان که اصلاً دندان ندارد، چون خیلی پیر است، حتی از پدربزرگ هم بزرگ‌تر است. روی پوستش هم نمی‌تواند اثر چندانی داشته باشد، چون بینی، گونه‌ها و گوش‌های آقای یوهان همیشه سرخ است. وقتی به مادرم گفتم که قیافه آقای یوهان شبیه نیکلاس مقدس است، او قدری عصبانی شد و گفت که چهره بعضی آدم‌ها این‌طوری است و کسی نباید به آنها بخندد. ولی آن موقع من واقعاً اصلاً نخندیدم!

گاه آقای یوهان ناگهان از روی نیمکت بلند می‌شود و یکدفعه می‌دود، انگار که بخواهد از دست کسی فرار کند. او می‌دود، می‌دود و می‌دود... و درنهایت پشت درختچه‌ها کنار مغازه‌ای در دهکده، یا زیر نیمکت ایستگاه اتوبوس پنهان می‌شود. آن وقت والدین مایکل خیلی نگران می‌شوند. آنها در آن دور و اطرف دنبال آقای یوهان می‌گردند تا او را پیدا کنند، آن وقت باید مدت زیادی با او صحبت و خاطرجمعش کنند که خطری تهدیدش نمی‌کند و می‌تواند با خیال راحت دوباره به خانه برگردد.

در این مواقع مایکل عصبی می‌شود و حتی برای بازی هم از خانه بیرون نمی‌رود، چون دوستانش او را مسخره می‌کنند و می‌گویند در خانه‌شان یک دیوانه هست و چون آقای یوهان

دیوانه است، مایکل هم مطمئناً روزی دیوانه خواهد شد.

من از پدربزرگم پرسیدم، چه بلایی سر آقای یوهان می‌آید و آیا واقعاً مایکل دیوانه خواهد شد؟ پدربزرگ دستی به ریش خود کشید (او همیشه عادت دارد موقع فکر کردن این کار را بکند) و سپس از تاقچه یک کتاب با عکس‌های سیاه و سفید آورد. در عکس‌ها دالان‌هایی از سیم‌خاردار، سربازانی مسلح و آدم‌های زیادی با لباس‌هایی شبیه به لباس خواب و راهراه دیده می‌شد. حتی بچه‌های خردسال لاغرمردنی و وحشت‌زده هم در عکس‌ها دیده می‌شدند. من تنهایی می‌ترسم به آن عکس‌های وحشتناک نگاه کنم. با وجود این، پدربزرگ با آرامش همه چیز را برایم توضیح داد.

او برایم تعریف کرد وقتی آقای یوهان خیلی کوچک بود، جنگ بزرگی درگرفت. یک روز، آدم‌های بد او و همه اعضای خانواده‌اش را ربودند و آنها را به اردوگاه اسرا بردند. اردوگاه، زندان مخصوصی است که آدم‌ها را، از هر گروه سنی، هرچند هم کار بدی نکرده باشند در آن نگاه می‌دارند. سربازان از آنها بیگاری می‌گرفتند و با وجود سرما و یخبندان مجبورشان می‌کردند ساعت‌ها سرپا بایستند. همچنین به آنها جیره ناچیزی می‌دادند. همه این‌ها باعث شد بسیاری از اسرا تلف شوند و یا بیماری جدی پیدا کنند. به همین دلیل در اردوگاه بینی و گونه‌های آقای یوهان از شدت سرما و یخ‌زدگی دچار سوختگی شد و امروز چنین صورت زشتی پیدا کرده و همیشه لباس کلفت می‌پوشد. چون چند سال دائم گرسنگی کشیده، پس از بازگشت به منزل او خیلی خوشحال بود که در روز می‌تواند غذا بخورد. با وجود این از آن موقع تاکنون همیشه می‌ترسد که نکند بازهم غذا به او نرسد. به همین خاطر همیشه نان خشک پیش خودش نگه می‌دارد.

در اردوگاه اسرا همه نزدیکان آقای یوهان و بیشتر آشنایانش جان خود را از دست دادند. نگهبان با شلیک گلوله مادرش را کشت. آقای یوهان شاهد این صحنه دردناک بود و هیچ‌گاه نتوانست آن تصویر را از ذهن خود پاک کند. روزی او به پدربزرگ گفت خواب می‌بیند که دارد با مادرش حرف می‌زند. گاهی حتی به نظرش می‌آید که او برگشته و در کنارش ایستاده است. آنگاه شروع می‌کند و از وضعیت خود برای مادرش می‌گوید. در روزهایی که حالش بدتر می‌شود، وقتی خاطرات برایش تداومی و در تصوراتش آن آدم‌های بد ظاهر می‌شوند، آن وقت آقای یوهان انگار دوباره به دوره کودکی خود بازمی‌گردد و از صحنه‌های گذشته می‌گریزد. یعنی مثل اردوگاه از ترس این‌که نکند بلایی سرش بیاورند هراسان می‌دود تا خود را در جایی پنهان کند.

حال می‌دانم که مردم حق ندارند به او دیوانه بگویند. این کار دور از ادب است. پدربزرگ می‌گوید که آقای یوهان در زندگی متحمل رنج‌های فراوانی بوده و به همین دلیل رهایی از خاطرات گذشته برای او آسان نیست. از این رو کارهای او قدری عجیب به نظر می‌رسد، ولی همیشه انسانی خوب و مهربان است که سرگذشتش می‌تواند درس‌های زیادی برای ما به همراه داشته باشد.

دیوانه است، مایکل هم مطمئناً روزی دیوانه خواهد شد.

من از پدربزرگم پرسیدم، چه بلایی سر آقای یوهان می‌آید و آیا واقعاً مایکل دیوانه خواهد شد؟ پدربزرگ دستی به ریش خود کشید (او همیشه عادت دارد موقع فکر کردن این کار را بکند) و سپس از تاقچه یک کتاب با عکس‌های سیاه و سفید آورد. در عکس‌ها دلان‌هایی از سیم‌خاردار، سربازانی مسلح و آدم‌های زیادی با لباس‌هایی شبیه به لباس‌خواب و راهراه دیده می‌شد. حتی بچه‌های خردسال لاغرمردنی و وحشت‌زده هم در عکس‌ها دیده می‌شدند. من تنهایی می‌ترسم به آن عکس‌های وحشتناک نگاه کنم. با وجود این، پدربزرگ با آرامش همه چیز را برایم توضیح داد.

او برایم تعریف کرد وقتی آقای یوهان خیلی کوچک بود، جنگ بزرگی درگرفت. یک روز، آدم‌های بد او و همه اعضای خانواده‌اش را ربودند و آنها را به اردوگاه اسرا بردند. اردوگاه، زندان مخصوصی است که آدم‌ها را، از هر گروه سنی، هرچند هم کار بدی نکرده باشند در آن نگاه می‌دارند. سربازان از آنها بیگاری می‌گرفتند و با وجود سرما و یخبندان مجبورشان می‌کردند ساعت‌ها سرپا بایستند. همچنین به آنها جیره ناچیزی می‌دادند. همه این‌ها باعث شد بسیاری از اسرا تلف شوند و یا بیماری جدی پیدا کنند. به همین دلیل در اردوگاه بینی و گونه‌های آقای یوهان از شدت سرما و یخ‌زدگی دچار سوختگی شد و امروز چنین صورت زشتی پیدا کرده و همیشه لباس کلفت می‌پوشد. چون چند سال دائم گرسنگی کشیده، پس از بازگشت به منزل او خیلی خوشحال بود که در روز می‌تواند غذا بخورد. با وجود این از آن موقع تاکنون همیشه می‌ترسد که نکند بازهم غذا به او نرسد. به همین خاطر همیشه نان خشک پیش خودش نگه می‌دارد.

در اردوگاه اسرا همه نزدیکان آقای یوهان و بیشتر آشنایانش جان خود را از دست دادند. نگهبان با شلیک گلوله مادرش را کشت. آقای یوهان شاهد این صحنه دردناک بود و هیچ‌گاه نتوانست آن تصویر را از ذهن خود پاک کند. روزی او به پدربزرگ گفت خواب می‌بیند که دارد با مادرش حرف می‌زند. گاهی حتی به نظرش می‌آید که او برگشته و در کنارش ایستاده است. آنگاه شروع می‌کند و از وضعیت خود برای مادرش می‌گوید. در روزهایی که حالش بدتر می‌شود، وقتی خاطرات برایش تداعی و در تصوراتش آن آدم‌های بد ظاهر می‌شوند، آن وقت آقای یوهان انگار دوباره به دوره کودکی خود بازمی‌گردد و از صحنه‌های گذشته می‌گریزد. یعنی مثل اردوگاه از ترس این‌که نکند بلایی سرش بیاورند هراسان می‌دود تا خود را در جایی پنهان کند.

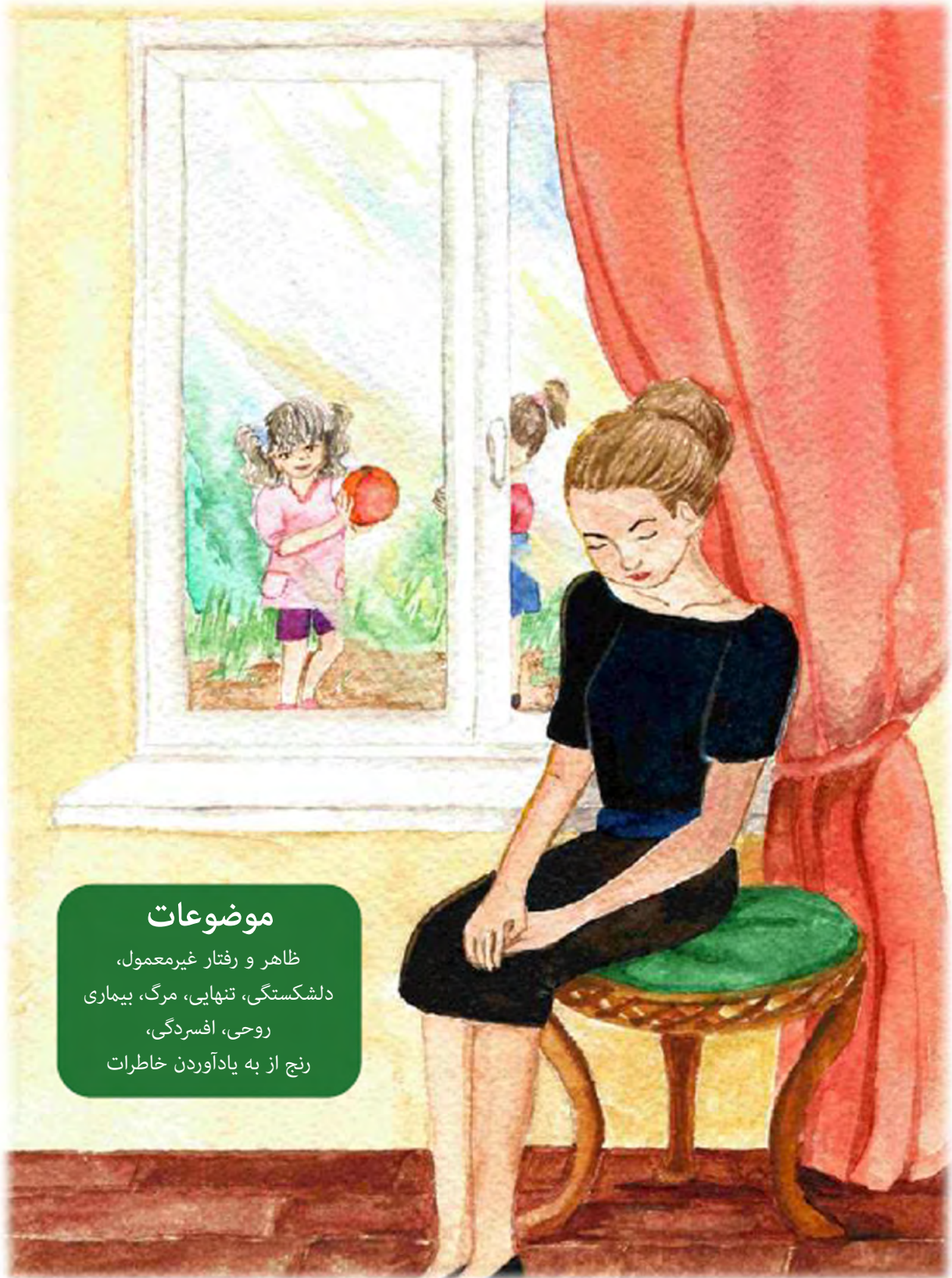
حال می‌دانم که مردم حق ندارند به او دیوانه بگویند. این کار دور از ادب است. پدربزرگ می‌گوید که آقای یوهان در زندگی متحمل رنج‌های فراوانی بوده و به همین دلیل رهایی از خاطرات گذشته برای او آسان نیست. از این رو کارهای او قدری عجیب به نظر می‌رسد، ولی همیشه انسانی خوب و مهربان است که سرگذشتش می‌تواند درس‌های زیادی برای ما به همراه داشته باشد.

حتی اگر کسی کاری متفاوت از اکثریت اطراف خود انجام می‌دهد، به این معنی نیست که او آدم بدی است و باید ایشان را از خود راند. کسانی که در زندگی تجربیات سختی را پشت سر گذاشته‌اند، به توجه ویژه و مهربانی نیاز دارند. حتی اگر تمایل به صحبت ندارند، مطمئناً از این‌که دست‌کم کسی با آنها همراه باشد خوشحال خواهند شد. به لطف همین اندک، آنها خود را مورد توجه اطرافیان و در امنیت احساس خواهند کرد.



دیدار سوم

عمه جان مارتا



موضوعات

ظاهر و رفتار غیرمعمول،
دلشکستگی، تنهایی، مرگ، بیماری
روحي، افسردگی،
رنج از به یادآوردن خاطرات

فردا روز تولد من است. من بی‌صبرانه منتظر آن هستم، چون پدر و مادرم، طبق معمول، جشن کوچکی تدارک می‌بینند. یک میوه‌ای و شمع‌های روی آن، پارچی از شربت آبلیمو، آواز و مهمان‌هایی که می‌آیند. من بیشتر از هر چیزی جشن را به خاطر مهمان‌هایش دوست دارم، چون امکان دور هم جمع کردن همه آنهایی که دوستشان دارم در یک جا خیلی کم پیش می‌آید. بعلاوه همه خوش‌پوش و خوشبو حاضر می‌شوند و با خودشان گل می‌آورند و شاید هم یک هدیه. خیلی خوب است.

من گاهی با پدر و مادرم به دیدار فامیل می‌روم. به دیدار مامان‌بزرگ ماریا - که در آن طرف رودخانه زندگی می‌کند - پدربزرگ و چند تا از عمه و عموهایم... من می‌توانم پیش آنها با پسرعموها و دخترعموهایم بازی کنم، بستنی بخورم، کتاب‌های قشنگ را ورق بزنم و عکس‌هایشان را تماشا کنم. بیشتر وقت‌ها ما با هم بازی می‌کنیم، به خصوص وقتی که بزرگ‌ترها در اتاق بغلی در حال استراحت هستند و درباره چیزهای خیلی کسل‌کننده مثل سیاست، سریال‌های تلویزیون و پول حرف می‌زنند.

خانواده من فوق‌العاده است. من از همه فامیل خوشم می‌آید، البته از بعضی بیشتر و از بعضی دیگر کمتر. من فهمیدم که بزرگ‌ترها خیلی از عمه‌جان مارتا خوششان نمی‌آید، چون او آدم عجیبی است. همیشه لباس سیاه می‌پوشد. خیلی کم پیش می‌آید که به دیدار کسی برود، اگر هم مهمانی از راه برسد، تقریباً هیچ‌وقت با او دم نمی‌گیرد. عمه‌جان مارتا در گوشه‌ای می‌نشیند یا در تنهایی از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کند. بعلاوه گاهی حتی تا آخر مهمانی هم صبر نمی‌کند و بدون خداحافظی از جمع جدا می‌شود. من دیدم که بزرگ‌ترها بعد از این که او می‌رود در موردش شروع به بچ‌بچ می‌کنند و حتی به عمه‌جان مارتا می‌خندند. این خیلی ناراحت‌کننده است، چون ما درحقیقت یک خانواده هستیم!

عمه‌جان مارتا خواهر بزرگ‌تر پدرم هست. او می‌گوید عمه مارتا زندگی سختی داشته و به همین خاطر حالا شبیه گل شده است. وقتی خورشید بیرون می‌آید و یک روز دل‌انگیز از راه می‌رسد، عمه‌جان مارتا چون گل شکفته می‌شود و لبخند روی لبانش نقش می‌بندد، با همه حرف می‌زند، پیاده‌روی می‌کند، به گل‌سرخ‌های باغچه می‌رسد و یا به خانم همسایه در مغازه سبزی‌فروشی‌اش کمک می‌کند.

با این حال بیشتر اوقات این‌طور نیست. عمه‌جان مارتا در خود جمع و حتی کمی پژمرده می‌شود و خود را از جلوی چشم همه پنهان می‌کند. مثل گل‌هایی که پیش از رعد و برق، یا پیش از غروب آفتاب گلبرگ‌های خود را جمع می‌کنند. در این موقع کرکره پنجره‌ها را پایین می‌کشد، به تلفن کسی جواب نمی‌دهد و چند روزی خود را در خانه حبس می‌کند. بابا می‌گوید ظاهراً در این اوقات ترجیح می‌دهد با افکار و خاطرات خودش تنها باشد، چون احتمالاً زندگی او را خسته کرده است، بنابراین به قدری زمان نیاز دارد تا دوباره خودش را پیدا کند.

من سردر نمی‌آورم چطور چنین چیزی اتفاق می‌افتد. عمه‌جان مارتا که واقعاً گم نشده و

همیشه همین جاست! با این حال با دیدن او آدم حس می‌کند که حقیقتاً چنین اتفاقی افتاده است. او طوری رفتار می‌کند که انگار در این دنیا نیست یا دیگر میل و رغبتی به زندگی ندارد. وضعیت سختی است. بابا می‌گوید به این حالت افسردگی می‌گویند. افسردگی بیماری‌ای است که درمان آن ممکن است چند سال طول بکشد، داروها اغلب فوری و سریع جواب نمی‌دهند، بنابراین بیماران به گل‌ها شباهت پیدا می‌کنند. افسردگی یک بیماری مسری نیست. وقتی در زندگی آدم‌ها یک اتفاق وحشتناک پیش می‌آید یا به خاطر یک بیماری صعب‌العلاج زود خودشان را می‌بازند، افسردگی به سراغشان می‌آید و آنها دیگر از پس رسیدگی به امورات خود بر نمی‌آیند.

عمه جان مارتا زمانی دارای همسر و دو فرزند بود. آنها یک خانواده معمولی بودند و هرکدام برای خود کار و ذوق و شوقی داشت، اما مهم‌ترین چیز برایشان شادی مشترک بود. یک روز آنها با ماشین داشتند به کنار دریا می‌رفتند. تقریباً پیش از رسیدن به مقصد باران گرفت و جاده لغزنده شد. ناگهان از پیچ جاده کامیون بزرگی جلوی آنها ظاهر می‌شود و در یک لحظه وقتی که عمه جان مارتا می‌خواست برای جلوگیری از برخورد کنار بکشد، اتومبیل لغزید و تصادف وحشتناکی اتفاق افتاد. در این حادثه تنها عمه جان نجات یافت، اما به شدت زخمی شده بود.

پس از مرخص شدن از بیمارستان، او مدت زیادی نتوانست اتفاقی که افتاده بود را به خاطر آورد. سرانجام فهمید که طی تصادف در جاده خانواده‌اش را از دست داده است. عمه مارتا خود را در این حادثه مقصر می‌دانست و می‌گفت حقش بود که خودش در این حادثه بمیرد و نه همسر و فرزندانش، چون جای آنها در کنارش خالی است و او باید تا پایان عمر با عذاب وجدان سر کند. اگر پزشکان برای او داروهای خاصی تجویز نمی‌کردند و مدام با حرف‌هایشان او را دلداری نمی‌دادند، احتمالاً عمه جان مارتا تا حالا بلایی سر خودش می‌آورد.

از آن زمان او همیشه لباس سیاه می‌پوشد. وقتی به بچه‌ها یا لبخند مردم نگاه می‌کند، خانواده‌اش را به یاد می‌آورد و غصه‌دار می‌شود. روزهایی هست که او اصلاً میل به برخاستن از خواب و کار و زندگی ندارد و حتی از نفس کشیدن خود هم بیزار است. همه چیز او را ناراحت می‌کند و حتی از کوچک‌ترین تغییری هم خوشش نمی‌آید. به خاطر هر مسأله‌ای زود از کوره درمی‌رود، همه چیز برای او آزاردهنده و عذاب‌آور است. در این شرایط است که او در افکار و خاطرات خودش مچاله می‌شود و افکارش در دوردست‌ها سیر می‌کند تا دوباره کمی آرام گیرد.

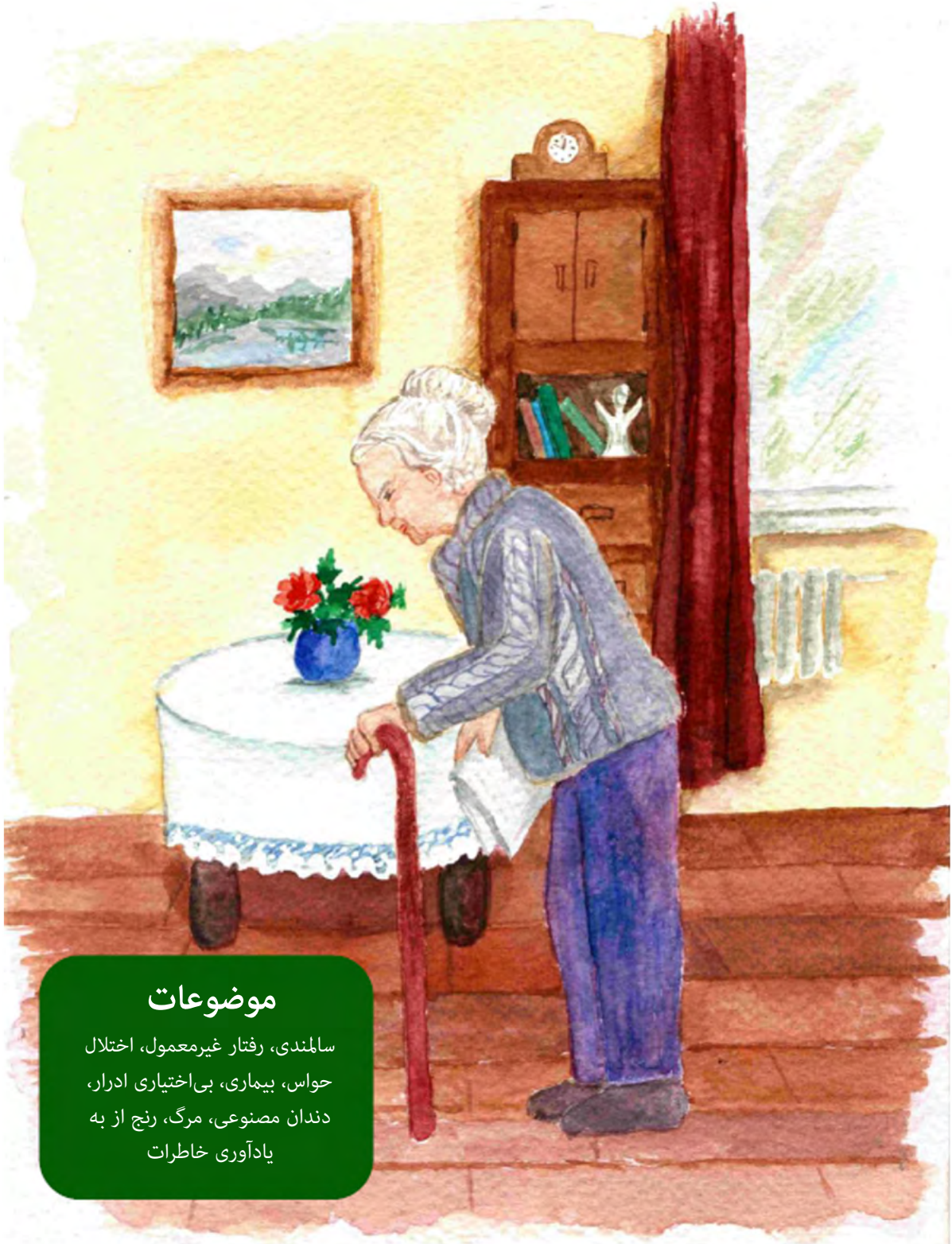
دلم می‌خواست عمه جان مارتا به مناسبت تولدم به دیدارم بیاید و حداقل فردا روزی آفتابی و دل‌انگیز باشد، مخصوصاً برای عمه جان مارتا. دلم می‌خواهد وقتی ما می‌خندیم و شاد هستیم، او گریه نکند. این طوری بابا هم خوشحال می‌شود.

اگر روزی یکی از اطرافیان در پيله تنهایی خود فرورفت، سکوت پیشه کرد، با دیگران دم نگرفت و رفتارش طور دیگری شد، به این معنا نیست که او آدم بدی است یا باید از آن فرد فاصله گرفت. شاید او از افسردگی رنج می‌برد و دنبال راه تازه‌ای است تا بلکه بتواند آدم‌ها را از صمیم قلب دوست داشته باشد. او به توجه و مراقبت نیاز دارد تا دوباره بتواند از زندگی لذت ببرد.



دیدار چهارم

مامان بزرگ ماریا



موضوعات

سالمندی، رفتار غیرمعمول، اختلال
حواس، بیماری، بی‌اختیاری ادرار،
دندان مصنوعی، مرگ، رنج از به
یادآوری خاطرات

دیروز برای تبریک «روز مادران» به دیدن مامان بزرگ ماریا رفتیم. مامان بزرگ ماریا، مادر باباست، بنابراین در عین حال که مادر است مادر بزرگ هم هست. به همین خاطر می شود به او دوبله تبریک گفت. خیلی خوب است، نه؟

مامان بزرگ ماریا خیلی پیر است، حتی پیرتر از پدر بزرگ. به همین خاطر دیگر نمی تواند همه چیز را مثل گذشته انجام دهد. او خیلی آرام راه می رود، آهسته غذا می خورد، فقط با ذره بین می تواند کتاب بخواند و در مغازه ها پیش از خرید چیزی مدت زیادی باید به ذهن خودش فشار بیاورد. مثلاً چند بار به یک پنیر نگاه می کند، بعد به یکی دیگر، و دوباره به اولی... و بالاخره همان اولی را می خرد. او همیشه جلوی صندوق، پرچانگی می کند، خانم صندوقدار را به حرف می گیرد و مدت زیادی دنبال پول می گردد. اگر کسی در صف عجله داشته باشد، گاهی به مامان بزرگ حرف های زشتی می گوید.

بابا می گوید که مامان بزرگ ماریا دنیای کوچک خودش را دارد و در آن دنیا زندگی می کند، انگار چیز دیگری وجود ندارد. مهم نیست درباره چه چیزی صحبت می شود، او به هر صورت خاطره ای از جوانی های خود به یاد می آورد و شروع به تعریف آن می کند. گاهی آنها خیلی بامزه هستند، چون چندین بار همان داستان را تعریف کرده است. بنابراین ما هم با او می زنیم زیر خنده، چون به خوبی پایان همه آنها را می دانیم. با این حال مامان بزرگ دوست دارد همیشه برای ما حرف بزند. اگر روی دور حرف هم بیفتد، دیگر کوتاه بیا نیست!

مامان بزرگ ماریا فقط چند کار را خیلی خوب به خاطر می آورد و بقیه زود از یادش می رود. او می تواند یکریز از خاطرات دوران مدرسه و چیزهایی را که خیلی وقت پیش خوانده یا در تلویزیون دیده حرف بزند. هرچند یادش می رود که یک ساعت پیش عینکش را کجا گذاشته یا دیروز ناهار چه خورده است. گاهی وقتی با هم برای قدم زدن یا خرید از خانه بیرون می آییم، چند قدم بیشتر برنداشته ایم که مامان بزرگ سوال می کند کجا داریم می رویم، یا فکر می کند گم شده است.

بابا خیلی می ترسد که مامان بزرگ ماریا یک وقت چیز خیلی مهمی را فراموش کند. مثلاً فراموش کند که شیر آب یا گاز را ببندد. به همین خاطر در همه جای خانه تکه کاغذهای رنگی چسبانده است که بستن درها، خاموش کردن لامپ و کنترل گاز و آب را به او یادآوری کند. بابا ساعت مخصوصی هم خریده است تا با صدای زنگ آن مامان بزرگ داروهایش را سر موقع بخورد.

البته مامان بزرگ ماریا نمی تواند خودش به تنهایی از پس همه امور خانه برآید. بنابراین هر روز بابا، مامان، یا یکی از عمه ها برای کمک در عوض کردن لباس ها، نظافت، خرید خانه و غذا درست کردن پیش او می روند. مامان بزرگ همیشه خیلی خوشحال است و با آنها چاق سلامتی می کند، انگار مدت خیلی زیادی است که همدیگر را ندیده اند.

روزهایی هست که حال مامان بزرگ اصلاً خوب نیست. می گوید استخوان هایش اعتصاب کرده اند. آن وقت به عصای کوچکی تکیه می دهد و حتی اگر هوای بیرون گرم باشد ژاکت

ضخیم و شلوار پشمی می‌پوشد. پدربزرگ برایم توضیح داد که معمولاً آدم‌های مسن سرمایی هستند. آنها از شیرینی‌جات هم خیلی خوششان می‌آید! مامان‌بزرگ ماریا همیشه با چای مقدار زیادی مربا یا عسل می‌خورد و همیشه در آشپزخانه یک جعبه پر بیسکویت دارد. گاهی مامان‌بزرگ ماریا نمی‌تواند تا رسیدن به سرویس بهداشتی خودش را نگه دارد و در نتیجه لباس زیرش را خراب می‌کند. او همیشه از این موضوع ناراحت است و به همین خاطر خجالت می‌کشد، چون بوی بدی همه جا را پر می‌کند و باید همه چیز را شست. چند وقت پیش مامان گفت که باید برای مامان‌بزرگ پوشک بزرگسالان گرفت. یعنی می‌شود شب یا در طول روز آن را پوشید و وقتی کثیف شد دورش انداخت. اولش مامان‌بزرگ ماریا اصلاً دوست نداشت آن را بپوشد و خیلی عصبانی بود، ولی حالا دیگر به آن عادت کرده است؛ مثل دندان‌های جدید خودش.

مامان‌بزرگ ماریا دندان مصنوعی دارد! بابا می‌گوید که به آن دندان عاریه هم می‌گویند. او آن را پیش از خواب درمی‌آورد و در لیوان آب می‌گذارد. صبح که از خواب بلند می‌شود دندان مصنوعی‌اش را در دهان می‌گذارد و برای این که نیفتد آن را با چسب مخصوصی محکم می‌کند. با این دندان مصنوعی او می‌تواند هویج تازه یا نان خشک هم گاز بزند. وقتی دل و دماغ و حوصله داشته باشد، دندانش را درمی‌آورد و به شوخی مرا با آن می‌ترساند. آن وقت ما یک عامله می‌خندیم!

من خیلی دلم می‌گیرد وقتی مامان‌بزرگ ماریا می‌گوید که به زودی از میان ما خواهد رفت و کتاب‌ها و یادگاری‌هایش به من می‌رسد. من البته اصلاً دوست ندارم آنها به من برسند! من فقط می‌خواهم که مامان‌بزرگ ماریا بیشتر عمر کند. هرچند او می‌گوید که حالا دیگر دوست دارد از این دنیا رخت سفر ببندد، چون در بهشت با خویشاوندان و دوستان دوران مدرسه‌اش که خیلی وقت پیش از دنیا رفته‌اند دیدار خواهد کرد. او خیلی دلتنگ آنهاست. اغلب در طول روز به آلبوم عکس‌های قدیمی خیره می‌شود، از درد شکوه و حتی گاه گریه می‌کند. در خانه مامان‌بزرگ تعداد خیلی زیادی شیء قدیمی هست که نسبت به آنها تعلق خاطر دارد، چون همه با خاطراتش گره خورده‌اند.

من غمگینم وقتی می‌بینم مامان‌بزرگ ماریا فرتوت و ناتوان است. برای من سخت است تصور کنم که او به زودی ما را ترک کند. با وجود این پدربزرگ می‌گوید که آدم باید این مسأله را قبول کند. چون انسان‌ها مثل برگ‌های روی درخت هستند. در بهار به دنیا می‌آیند و طراوت و شادابی پیدا می‌کنند، اما روزی خزان از راه می‌رسد و آنها پیر و ناتوان و در نتیجه ضعیف، خشک و پژمرده می‌شوند و سرانجام باد آنها را از جا می‌کند و با خود می‌برد. آنها در خاطر ما زنده هستند، وقتی به عکس‌هایشان نگاه می‌کنیم. در مکان‌هایی که روزی با هم بودیم جایشان را خالی می‌کنیم. وقتی به چیزهایی که به آنها تعلق داشت نگاه می‌کنیم ایشان را در نظر می‌آوریم.

اگر کسی پیر باشد و نتواند خیلی از کارهای خودش را مثل گذشته انجام دهد، تنها با خاطرات خود زندگی کند و اغلب از مرگ حرف بزند، نباید از ایشان دوری گزید یا از او انتقاد کرد، حتی اگر رفتارش خوشایند نباشد. پیری و مرگ در کمین همه ماست و این طبیعت، لایتغیر است. بنابراین لذت بردن از اوقاتی که با این عزیزان می‌گذرانیم بس مهم و شگرف است.



دیدار پنجم

فاطمیما

موضوعات

بیگانه‌هراسی، تنوع ادیان، اسلام،
تروریسم، انحصار، تبعیض، کلیشه‌های
منفی، مهندسی افکار عمومی،
شایعه‌پراکنی



تازگی‌ها سر پدربزرگ خیلی شلوغ شده‌است. دانشجویی به نام فاطیما که دارد روی پایان‌نامه فوق‌لیسانس‌اش کار می‌کند، مرتب به دیدن او می‌آید. مسأله مهمی است. اگر فاطیما خوب از عهده آن برآید، دانشنامه پایان تحصیلاتش را خواهد گرفت. او از پدربزرگ درباره سفرهایش، از کسانی که با آنها در سرزمین‌های دور ملاقات کرده و از هنر و رسومشان سؤال می‌کند. فاطیما همه چیز را یادداشت و آنها را با عکس‌های رنگی مصور می‌کند. من هم وقتی بزرگ شوم، می‌خواهم درسم را ادامه دهم و پایان‌نامه فوق‌لیسانس بنویسم.

فاطیما همیشه روسری سر می‌کند. پدربزرگ می‌گوید روسری نشانه دین اوست. فاطیما مسلمان است و در دهکده‌ای به نام «تاتارستان کوچک» زندگی می‌کند. اسم بامزه‌ای است، نه؟ به خانواده فاطیما و اهالی تاتارستان، تاتار می‌گویند. چندین و چند سال پیش اجداد آنها از آسیا به اینجا آمدند. آنها مدت بسیار زیادی سرگردان بودند. به خاطر خوش‌خدمتی به پادشاه، آن دهکده به ایشان پیشکش شد. باوجود گذشت چند قرن (هر قرن برابر با یکصد سال است) آنها زبان و اعتقادات خود را حفظ کرده‌اند. اکثر آنها مثل ما هستند و همان کارهای روزمره ما را انجام می‌دهند.

من از فاطیما خیلی خوشم می‌آید، چون وقتی اندکی فراغت پیدا می‌کند، بساط سرگرمی ما به راه است. او درباره حروف زبان عربی به من توضیح و نشان می‌دهد چطور می‌توان با آنها نقش‌های خیلی زیبایی ساخت. علاوه بر این، او از تاریخ خاص قوم خود صحبت می‌کند. من دوست دارم به حرف‌های فاطیما درباره پیامبر اسلام، محمد، که ریشی انبوه و اسب زیبایی داشت و با فرشتگان صحبت می‌کرد، شهر مقدسی که مسلمانان با لباس سفید گرد یک زیارتگاه می‌گردند و کاری که سر ظهر انجام می‌دهند و روی فرش می‌ایستند و به سجده می‌روند، به سمت شهر مقدس نگاه می‌کنند و عبادت دسته‌جمعی انجام می‌دهند، گوش بسپارم. در هر دینی نام‌های مختلفی برای خداوند وجود دارد، ولی به نظر پدربزرگم، با وجود اسامی مختلف همواره یک ذات مطرح است و به همین خاطر همه ادیان شبیه هم هستند.

پدربزرگ می‌گوید فاطیما خیلی شجاع است که همیشه در خیابان روسری به سر دارد. در بعضی کشورها هستند کسانی که از مسلمانان خوششان نمی‌آید، تنها به این خاطر که پوشش و عبادت آنها با سایرین متفاوت است. علاوه بر این گاه ارتباط برقرار کردن با مسلمانان چندان ساده نیست، چون، به‌ویژه دختران، همواره از حق تحصیل - عمدتاً تحصیل زبان‌های خارجی - محرومند. باعث تأسف است، نه؟ از نظر برخی، هر مسلمانی تروریست است؛ دست‌کم بعضی مجلات و برنامه‌های تلویزیونی این‌طور می‌گویند. ولی حالا دیگر من می‌دانم که این دروغی بیش نیست!

من از پدربزرگ سؤال کردم تروریست‌ها چه کسانی هستند و او خیلی دقیق به پرسش من پاسخ داد. آنها می‌خواهند شرایط زندگی را دگرگون کنند و صاحب کشورشان یا حتی همه دنیا شوند. تروریست‌ها موافق برخی چیزها نیستند و گاه با تمام قدرت می‌خواهند دیگران طبق

رسوم و اعتقادات آنها عمل کنند. آنها نه می‌خواهند و نه می‌توانند با سیاستمداران بر سر میز مذاکره بنشینند یا خود را در تلویزیون نشان دهند، به همین دلیل خشمگین هستند و گاه برای معطوف کردن توجه دیگران به مطامع خاص خود سایر انسان‌ها را قربانی می‌کنند. برخی سلاح و بمب دارند و آدم می‌کشند تا بعد همین کارهایشان در مطبوعات، اینترنت و یا تلویزیون بازتاب پیدا کند.

چندین سال پیش، زمانی که هنوز من به دنیا نیامده بودم، تروریست‌ها دست به هواپیمارمایی زدند، خود را به ساختمان‌های بلندمرتبه آمریکا کویدند و جان بسیاری از انسان‌ها را گرفتند. آنها دوست نداشتند سربازان آمریکایی در کشورشان باشند، بنابراین تصمیم به انتقام گرفتند. پس از آن‌که در تلویزیون اعلام شد تروریست‌ها مسلمان بودند، در بسیاری از کشورها اسلام‌هراسی به وجود آمد، چون مردم فکر می‌کردند همه مسلمانان تروریست هستند. البته این مسأله واقعیت ندارد، چون اکثر آنها انسان‌های عادی و خوبی هستند.

زمانی که تروریست‌ها آن ساختمان‌ها را در آمریکا نابود کردند، فاطیما خیلی کوچک بود. اما روز بعد، وقتی که در پارک با خانواده‌اش قدم می‌زد، چند مرد مست شروع کردند علیه آنها شعار دادن و به طرفشان سنگ پرت کردند. آنها می‌گفتند که فاطیما تروریست کوچولویی است که باید او را به کشور خودش بازگرداند. اگر پدر و برادرهایش از او محافظت نمی‌کردند و به پلیس زنگ نمی‌زدند، آنها به فاطیما آسیب رسانده بودند. خانواده او چندین قرن است در اینجا زندگی می‌کنند. بنابراین اینجا کشورشان است. در این سرزمین پرورش یافته‌اند و قبرهای اجدادشان نیز همین‌جاست. هیچ‌وقت کار خطایی از آنها سر نزده که به آنها انگ تروریست بچسباند!

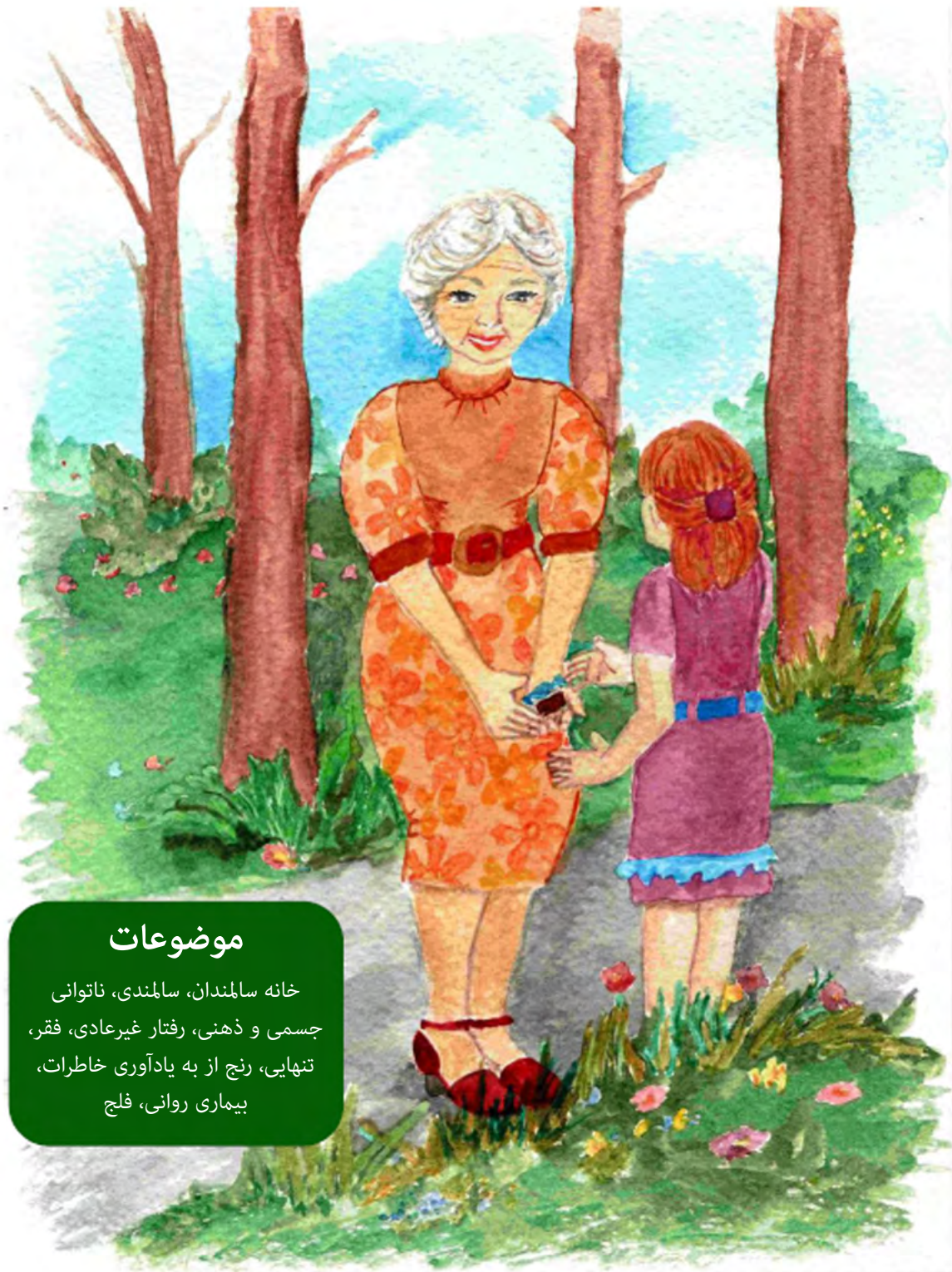
پدربزرگ می‌گوید در هر ملتی آدم‌های مختلفی وجود دارند. آنها دارای عقاید، ادیان و اخلاق خاص خود هستند، به شیوه متفاوتی لباس می‌پوشند، در ظروف متفاوتی غذا می‌خورند و آوازهای خاص خودشان را دارند. این‌هاست که دنیا را متنوع و خیلی جالب کرده است. به همین خاطر سفر و آشنایی با مردمان دیگر لذتبخش است و بعد از بازگشت می‌توان خاطرات و تجربیات سفر را برای بقیه تعریف کرد و از دنیا و کسانی که در سرزمین‌های دیگر زندگی می‌کنند حرف زد. پدربزرگ دوست دارد با فاطیما همکاری و سفرها و خاطرات خود را برای او تعریف کند. پدربزرگ می‌گوید اگر فاطیما بخواهد، می‌توان پایان‌نامه‌اش را کتاب کرد و حتی آن را به اسپرانتو برگرداند. شاید روزی فاطیما نویسنده معروفی شود!

حتی اگر اعتقادات و عبادات کسی مغایر با بقیه باشد، دلیل بر بد بودن او نیست یا بدین معنی نیست که باید از وی دوری گزید. هر دینی می‌تواند انگیزه‌ای برای انجام کارهای خوب باشد. با وجود این، هرکس تلقی خود را از دین دارد. حتی اگر در تلویزیون چیزهای بدی به یک ملت نسبت داده شود دلیل بر واقعی بودن آن نیست. نباید به فردی انگ تروریست زد یا طور دیگری او را مورد تحقیر قرار داد تنها به این خاطر که هموطنان یا خویشاوندان او به کسی آسیب رسانده‌اند. هر انسانی تنها در قبال رفتار خود مسئول است.



دیدار ششم

آقای پاولاک و چکاوک خانم



موضوعات

خانه سالمندان، سالمندی، ناتوانی
جسمی و ذهنی، رفتار غیرعادی، فقر،
تنهایی، رنج از به یادآوری خاطرات،
بیماری روانی، فلج

ماهی یک بار با پدربزرگ به خانه سالمندان سر می‌زنیم. خانه سالمندان مکان خاصی است که خیلی از سالمندان و نیز بعضی جوانان در آن زندگی می‌کنند. آنها خانه‌ای از خود ندارند و خانواده‌هایشان نمی‌خواهند یا نمی‌توانند از ایشان نگهداری کنند. آدم‌های این سرا، اغلب ضعیف و بیمار هستند. بنابراین طی شبانه‌روز به کمک پزشکان و پرستاران نیاز دارند. این سرا تا حدودی شبیه بیمارستان است، ولی آنها که در اینجا زندگی می‌کنند غم بیشتری در خود دارند، چون می‌دانند که تا پایان عمر مهمان اینجا خواهند بود.

سرایی که با هم به آن سر می‌زنیم، در یک قلعه باستانی واقع است. در کنار آن پارکی زیبا با درختانی تناور قرار دارد. نام این درختان چنار است. پوسته آنها مدام می‌افتد و میوه‌هایی همچون گوی‌های کوچک زیبا دارند. سوی دیگر قلعه، باغی پر از میوه و سبزیجات است. وقتی هوا خوب و مطبوع است، آنهایی که در سرا زندگی می‌کنند در کوچه‌باغ‌های خوش‌منظر آنجا به پیاده‌روی و هواخوری می‌روند، روی نیمکت یا زیر آلاچیق چوبی می‌نشینند و همیشه هم با کمال میل با ما حرف می‌زنند.

آقای پاولاک در خانه سالمندان زندگی می‌کند و ما همیشه در آنجا به ملاقات او می‌رویم. پدربزرگ او را از بچگی می‌شناسد. آقای پاولاک پاهای خود را از دست داده و به همین دلیل مجبور است از ویلچر معلولان استفاده کند (معلول فردی است با ناتوانی جسمی یا ذهنی). ویلچر شبیه صندلی دسته‌دار با چرخ‌های بزرگ است، می‌توان با در دست گرفتن دسته‌های پشتش آن را به جلو هل داد. آقای پاولاک هم خودش می‌تواند چرخ‌های ویلچر را حرکت دهد. او همیشه از ترس افتادن، به‌خصوص هنگام بالا رفتن از شیب‌ها، خیلی آرام حرکت می‌کند. پدربزرگ می‌گوید آقای پاولاک خیلی تنهاست. خانواده‌اش در یک دهکده زندگی و با کار در یک ملک وسیع شامل مزارع، جنگل و دام‌هایی مثل خوک، ماده‌گاو و خرگوش اهلی روزگار می‌گذرانند. سال‌ها پیش برای آقای پاولاک حادثه‌ای پیش آمد. ماشین درو که با آن ذرت برداشت می‌کرد، به پاهای او آسیب رساند. در بیمارستان معلوم شد که دیگر چاره‌ای جز قطع پاهایش نیست، به همین دلیل او نمی‌تواند راه برود و مجبور است از ویلچر استفاده کند. خانواده آقای پاولاک نمی‌دانستند چطور باید از او نگهداری و مراقبت کنند. بنابراین او در خانه سالمندان اقامت گزید و دیگر هیچ‌گاه به دهکده خود بازنگشت. او خیلی دلش برای آنها تنگ شده است. گناه دارد، نه؟

وقتی ما می‌آییم، آقای پاولاک خیلی خوشحال می‌شود. او می‌گوید نوه دختری هم‌سن و سال من دارد، ولی تنها عکس او را دیده است، بنابراین من نوه خوانده او هستم. او همیشه مرا روی ویلچر می‌نشاند و می‌خواهد برایش از چیزهای مختلف، از مدرسه و از دنیا حرف بزنم. این‌طور نشستن روی پاهای ناقص آقای پاولاک برایم کمی عجیب و خسته‌کننده است، ولی اگر آقای پاولاک با این کار کمی خوشحال می‌شود، من همیشه مدتی برای حرف پیش او می‌نشینم و بعد می‌دوم داخل پارک برای بازی. پدربزرگ پیش آقای پاولاک می‌ماند. آنها باهم درددل و ورق‌بازی می‌کنند.

من در پارک اغلب چکاوک خانم را می بینم. او پیرزن مهربانی است که خیلی زیاد و خیلی تند حرف می زند، گاهی هم زیر آواز می زند. حتی وقتی هم که کسی پیشش نیست باز برای خودش آواز می خواند. آقای پاواک می گوید، کسی دقیقاً نمی داند او کیست. چند سال پیش پلیس او را در ایستگاه پیدا کرد. او نتوانست بگوید از کجا آمده و راهی کجاست. از این رو او را به این خانه منتقل کردند و تا الان در اینجا مانده است. پرستاران خیلی از او خوششان می آید و چون زیاد حرف می زند، قد چکاوک که در فصل بهار مرتب در حال آواز خواندن است، تصمیم گرفتند او را چکاوک خانم صدا بزنند و همه هم آن را قبول کردند.

چکاوک خانم همیشه آبنبات، تکه ای شکلات یا بیسکوییتی که لای دستمال کاغذی پیچیده شده را به من تعارف می کند. این شیرینی ها دسر خانه سالمندان است. بیشتر موقع ها چکاوک خانم خودش آنها را نمی خورد و برای من نگه می دارد. پیش از این من خیلی دودل بودم این خوراکی ها را از او بگیرم، چون همیشه در خانه شیرینی هست. تازه، گاه چند روز هم این خوراکی ها در جیب چکاوک خانم می ماند. بنابراین وقتی آنها را به من می دهد چسبناک و بی ریخت هستند. باوجود این پدربزرگ به من می گوید این شیرینی ها برای چکاوک خانم خیلی باارزش است، چون چیز دیگری در توانش نیست. او دوست داشتن خودش را این طور به من نشان می دهد. بنابراین هرچند باز هم کمی دودل هستم، با این حال دستش را رد نمی کنم و از او تشکر می کنم.

در خانه سالمندان جوانانی هم هستند که به کمک کمربندهایی روی ویلچر محکم بسته می شوند. همچنین چون قادر به حرکت نیستند تخت های آنها مجهز به کمربندهای مخصوصی است تا وضعیت شان به صورت ثابتی باقی بماند. پدربزرگ می گوید به این بیماری فلج می گویند. برای این که آنها حوصله شان سر نرود گاهی کسی برای آنها کتاب می خواند یا تلویزیون را برایشان روشن می گذارند. با وجود این، من معتقدم که این چیزها چندان کمکی نمی کنند، چون آنها به درد دل و خنده نیاز دارند.

در روزهای عید با بچه های کلاس و خانم معلم برای نشان دادن نمایش هایمان به آنجا می رویم. همچنین کارت تبریک هایی تهیه می کنیم. همه کسانی که در خانه سالمندان هستند خیلی خوشحال می شوند، خیلی بلند ما را تشویق می کنند و بعد با هم آواز می خوانیم. در آن لحظات خیلی ها احساساتی شده و اشک از چشمانشان جاری می شود، چون خاطراتی را که در خانه خود داشتند دوباره به یاد می آورند. من خیلی ناراحتم که نمی توانم طور دیگری به آنها کمک کنم.

حتی اگر فردی خیلی هم مریض باشد، در سرای خاصی زندگی کند و ظاهر یا رفتار عجیبی داشته باشد، دلیل بر این نست که باید از او دوری گزید یا ایشان را نادیده انگاشت. معلولین و آنها که کسی را ندارند نه تنها به مراقبت دائم که به بهانه‌ای برای خوشحالی هم نیاز دارند. شادی بخشیدن، به‌خصوص به کسانی که خانواده‌هایشان نسبت به آنها غفلت ورزیدند کار پسندیده‌ای است. هر انسانی به عشق و حضور نزدیکان نیاز دارد، به‌خصوص اگر بیمار و تنها باشد.



دیدار هفتم

آقای کارلتو

موضوعات

بی‌خامانی، وابستگی، اعتیاد به
نوشیدن الکل، خشونت خانگی،
ظاهر و رفتار غیرمعمول، محرومیت،
کلیشه‌های منفی، رفتار غیرقابل
پیش‌بینی، تنهایی



تمام طول هفته باران بارید. بعد از مدرسه در خانه می‌ماندم، چون مامان می‌ترسید خیس شوم و سرما بخورم. بنابراین پس از نوشتن مشق‌هایم کنار پنجره می‌نشستم، نقاشی می‌کشیدم، کتاب می‌خواندم و به آدم‌هایی که باران بر شتاب گام‌هایشان می‌افزود نگاه می‌کردم. اگرچه همه از روی آبرفتگی‌ها نمی‌پریدند. آقای کارلتو که از باران و سرما نمی‌ترسد و تقریباً هر روز می‌توان او را در این اطراف دید، در خیابان ایستاده بود.

آقای کارلتو بی‌خانمان است. او گاه در مخزن زباله^۱، ایستگاه اتوبوس و یا کیوسک تلفن پناه می‌گیرد، یا اگر کسی فراموش کند در را ببندد، در راهرو یا زیرزمین بلوک ساختمان ما می‌خوابد. کسی نمی‌داند او چند سال دارد. هرچند سن‌اش زیاد نیست، اما ظاهرش شکسته‌تر نشان می‌دهد. او ریشی انبوه و موهای ژولیده بلندی دارد. آقای کارلتو بالاپوش^۲ چرک سبز و ژاکت پشمی آبی‌رنگ می‌پوشد و کمی به جاودگر قه‌صه‌ها شباهت دارد. او در تابستان برای خودش تاج‌گل درست می‌کند، آن را روی سر می‌گذارد و اگر کسی لبخندی به او تحویل دهد خوشحال می‌شود.

زمستان گذشته، مامان بزرگ ماریا برای او دستکش، شال و کلاه بافت. او خیلی احساساتی و با خوشحالی گفت تا به حال چنین هدیه زیبایی از کسی نگرفته است، به همین خاطر مامان بزرگ ماریا همیشه می‌تواند روی او حساب کند، برای همه ما دعا می‌کند و اگر کسی قصد اذیت مرا داشته باشد، با او طرف است. آدم مهربانی است، نه؟ اما دعوت صبحانه عید ما را قبول نکرد!

آقای کارلتو بیکار است و تا دلتان بخواهد وقت آزاد دارد. اغلب روی نرده جلوی یک مغازه می‌نشیند و با رهگذران حرف می‌زند. او بی‌ادب نیست. گاه از آب‌وهوا می‌پرسد، لطیفه تعریف می‌کند و یا از سیاست حرف می‌زند. خانم فروشنده، آقای کارلتو را دوست دارد، چون به او کمک می‌کند تا جعبه‌ها و اجناس را داخل مغازه بیاورد، و در تابستان برای آب‌دادن به گل‌ها و سبزیجات روی میز بیرون مغازه، می‌رود و از تلمبه عمومی اینجا آب می‌آورد. بعضی از مردم برای آقای کارلتو نان یا یک نوشیدنی می‌خرند. او همیشه از آنها تشکر می‌کند و می‌پرسد چطور می‌تواند لطفشان را جبران کند.

وقتی هوا گرم می‌شود از آقای کارلتو بوی گندی بلند می‌شود، به خاطر آن‌که - به قول مامان - استحمام نمی‌کند، لباس‌هایش را نمی‌شوید و به آرایشگاه هم نمی‌رود. در زمستان پلیس اغلب او را با خود می‌برد^۳ و تا چند هفته کسی او را نمی‌بیند. آقای کارلتو این مدت را در خانه‌ای برای بی‌خانمان‌ها، که در آنجا می‌تواند رایگان بخوابد، غذا بخورد، استحمام کند، لباس‌های نو بگیرد و تن کند و با آدم‌هایی که زندگی‌ای مثل خودش دارند در یک جا باشد، می‌گذراند.

۱. جان‌پناه گرفتن درون این مخازن، مثلاً با خواباندن آنها، برای در امان ماندن از سوز و سرما و حتی باران و برف متصور است.

۲. لباسی که روی لباس‌های دیگر بر تن می‌کنند.

۳. او را از سطح خیابان جمع می‌کند. مثل طرح جمع‌آوری کارتن‌خواب‌ها از سطح شهر

اما وقتی هوا خوب می‌شود، او به خیابان برمی‌گردد، چون اصلاً از گرمخانه^۱ خوشش نمی‌آید، برای این‌که نوشیدن مشروبات الکلی در آنجا مجاز نیست. مامان می‌گوید اصلاً به‌خاطر دائم‌الخمر بودن است که آقای کارلتو خانه‌ای از خودش ندارد. زمانی او با همسر و فرزندش در شهر دیگری زندگی می‌کرد. گرچه، روزی او کارش را از دست داد و به افسردگی مبتلا شد. هر روز بیشتر و بیشتر مشروب می‌نوشید. مدام در حال مستی زن و بچه‌اش را کتک می‌زد یا شیشه‌های ویترین را می‌شکست. سرانجام پلیس او را به زندان انداخت. وقتی از زندان آزاد شد، دیگر نزد خانواده‌اش بازنگشت و تصمیم گرفت در خیابان زندگی کند.

آقای کارلتو بعضی روزها بدجور مست می‌کند. بعد در خیابان پرسه می‌زند، مثل تماشای‌های حاضر ورزشگاه داد می‌زند و آواز می‌خواند. در این هنگام کسبه به او اجازه ایستادن در جلوی مغازه‌هایشان را نمی‌دهند، همسایه‌ها برای این‌که بچه‌ها را نترساند او را از جلوی چشم همه دور می‌کنند. من نمی‌دانم این‌جور مواقع کجا می‌رود و کجا می‌خوابد. خیلی‌ها از او می‌ترسند، خانم همسایه که در طبقه دوم ما زندگی می‌کند و نوزادش را با کالسکه این‌طرف و آن‌طرف می‌برد همیشه با دیدن آقای کارلتو، حتی وقتی هم که مست نباشد، راهش را کج کرده و به طرف دیگر خیابان می‌رود.

من به‌ندرت با آقای کارلتو حرف می‌زنم، چون ما زمینه مشترکی با هم نداریم. گاهی از مدرسه‌مان سؤال می‌کند، برایم از برگ، سوت درست می‌کند و یاد می‌دهد که چطور باید از آن استفاده کنم. من فقط وقتی که همراه بابا هستم جرأت می‌کنم با او حرف بزنم. آن‌موقع ما کنار آقای کارلتو می‌ایستیم و از او می‌پرسیم آیا به چیزی احتیاج دارد، ولی کم پیش می‌آید چیزی از ما بخواهد. فقط یک‌بار برای تعمیر کفش‌هایش از ما یک سوزن بزرگ و نخ خواست.

پدر بزرگ می‌گوید که آقای کارلتو آدم خیلی جالبی است، ولی نتوانست از عهده کارهایش برآید. زمانی او در یک کارخانه کار می‌کرد و ماشین‌هایی برای معدن می‌ساخت. در خانه کبوتر نگه می‌داشت و به‌خاطر جوایز زیادی که در این زمینه گرفته بود به خود می‌بالید. کبوترهایش آن‌قدر قشنگ بودند که حتی در مسابقات فراکشوری هم صاحب عنوان شد. با وجود این، روزی در محل کارش مشروب خورد، حادثه‌ای را رقم زد و به همین دلیل هم از کار اخراج شد.

حالا او می‌گوید که پس از همه این اتفاقات، زندگی تازه‌ای را شروع کرده و مطمئن نیست آیا روزی برای بازگشت نزد همسر و فرزندش به اندازه کافی شجاعت خواهد داشت. او همیشه به خود قول می‌دهد ماه بعد پیش آنها برود، ولی تا امروز هیچ‌گاه وعده خود را عملی نکرده است.

۱. خانه گرم، جای گرم. مرکز پذیرش افراد بی‌خانمان.

حتی اگر کسی خانه‌ای ندارد، بوی بدی از او به مشام می‌رسد و گاه هم مست می‌کند، دلیل بر بدی او و دوری گزیدن از ایشان نیست. بعضی از آدم‌ها خانه و خانواده خود را از دست داده‌اند، چون در حل مشکلات خود توفیقی نیافته و یا زندگی با دیگران را نیاموخته‌اند. بسیاری از بی‌خانمانان دوست دارند زندگی خود را تغییر دهند، ولی عده دیگری از آنها درحقیقت تمایل به زندگی فعلی خود دارند. همه آنها شایسته احترام، صحبت و کمک هستند. زمان، توجه و واژه‌ها را می‌توان با همه آنها تقسیم کرد.

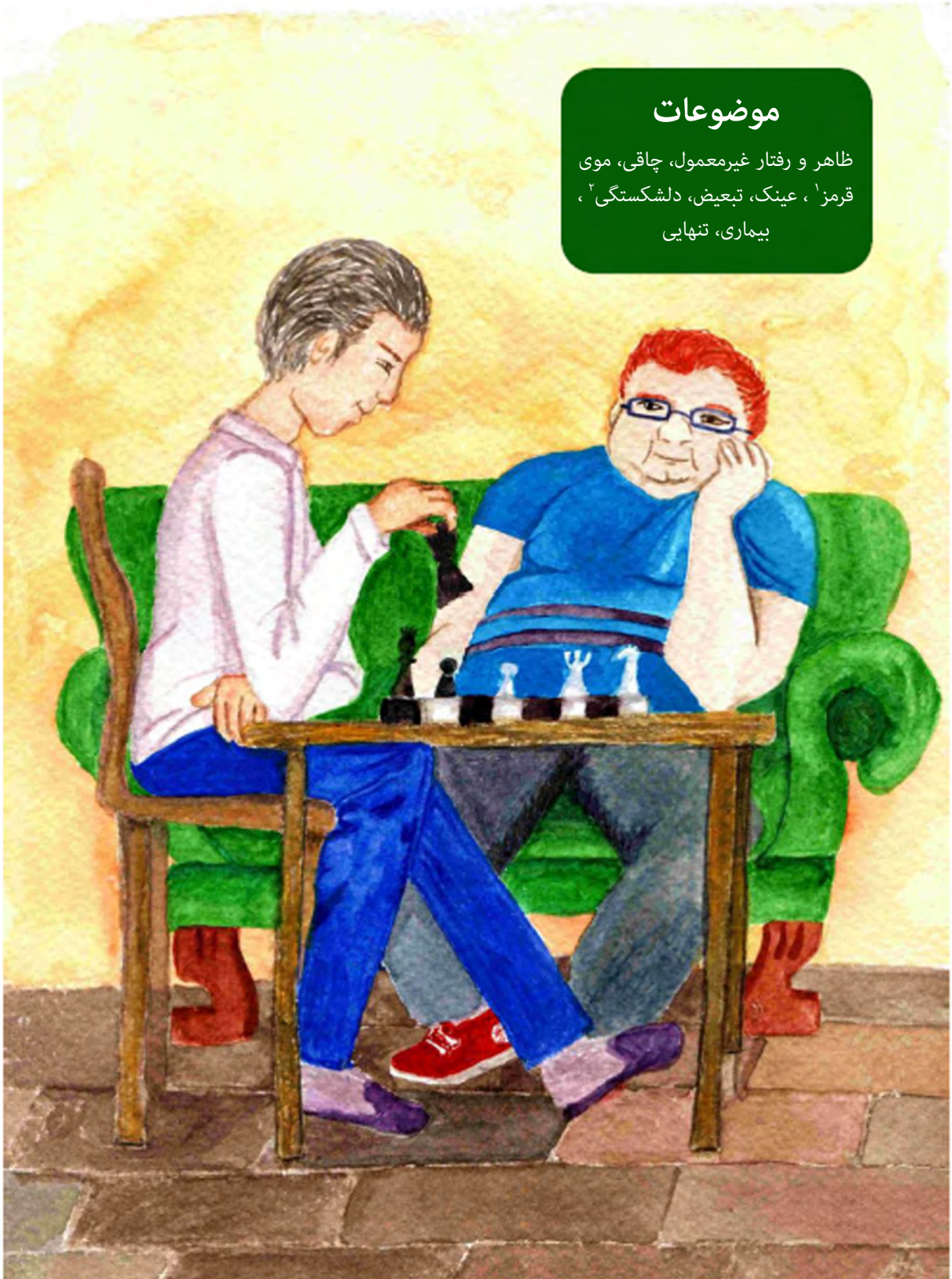


دیدار هشتم

ریکاردو

موضوعات

ظاهر و رفتار غیرمعمول، چاقی، موی
قرمز، عینک، تبعیض، دلشکستگی،
بیماری، تنهایی



رایانه بابا خراب شده است. ای دادا! بابا در مدرسه ریاضیات تدریس می‌کند و گاهی با رایانه برای دانش‌آموزان مختلط خود تکالیفی تنظیم می‌کند یا لیست نمرات درسی‌شان را در وبسایت می‌گذارد. البته او تسلط کافی به کار با رایانه دارد و - همان‌طور که مامان می‌گوید- همیشه راهی برای حل مشکلات پیدا می‌کند. با وجود این، گاه اوضاع ناامیدکننده و اوضاع رایانه خراب‌تر از همیشه است، بنابراین به کمک یک اهل فن واقعی نیاز است. بابا دوست ندارد رایانه را به خدمات رایانه‌ای بسپارد، چون در رایانه‌اش اسناد کاری مهمی است که دسترسی دیگران به آن مجاز نیست. بعلاوه، چند روز طول می‌کشد تا رایانه را درست کنند و بابا همیشه عجله دارد. بنابراین در این مواقع بابا از ریکاردو کمک می‌گیرد.

ریکاردو همسایه ماست و در طبقه همکف زندگی می‌کند. او درس‌اش خیلی خوب است و در حال حاضر در مدرسه عالی پلی‌تکنیک (برای مهندسين آینده) تحصیل می‌کند، هرچند در این سن قاعدتاً باید هنوز در مقطع متوسطه باشد. او آدم خیلی شادی است! وقتی پیش ما می‌آید همیشه برایمان جوک تعریف می‌کند و همه ما قهقهه می‌خندیم. بعلاوه، او از تعمیر همه چیز، حتی رایانه بابا سردرمی‌آورد. ریکاردو هیچ‌وقت برای کاری که انجام می‌دهد پولی نمی‌گیرد و فقط با لبخند بابا و مامان را کنار می‌زند، انگار که با دست‌هایش بخواند مگس‌های سمج را از خودش دور کند. با وجود این، بابا خوب می‌داند چطور از شرمندگی او درآید. بابا زودی یک میز کوچک می‌آورد و تا پاسی از شب گذشته شطرنج بازی می‌کنند. بابا هر کاری کند همیشه از ریکاردو می‌بازد. ریکاردو حتی یک روز پدربزرگ را هم مات کرد! ریکاردو پیش ما خیلی راحت است، چون ما به او نمی‌خندیم. جاهای دیگر اغلب او را به خاطر فیزیک و ظاهرش مسخره می‌کنند، چون خیلی چاق است، بعلاوه او عینکی و موقرمز است. آدم‌های کمی مثل او هستند، بنابراین خیلی‌ها وقتی او را می‌بینند تعجب می‌کنند. بعضی ناگهان می‌ایستند و او را با اشاره انگشت به هم نشان می‌دهند یا با تلفن همراه از او عکس می‌گیرند. ریکاردو نمی‌تواند تند بدود، از این رو بچه‌های بی‌تربیت بیشتر اوقات اذیتش می‌کنند و او را «چاقالو» یا «فیل» صدا می‌زنند تا او را عصبانی کنند که دنبالش بدود. ولی او خودش را به نشنیدن می‌زند و فقط سعی می‌کند زودتر از آنها دور شود. بعد خیلی خسته و در حالی که خیس عرق است کمی می‌نشیند تا نفس بگیرد.

۱. Ruffaj Haroj یا Ruğaj Haroj: موی قرمز اتفاقی طبیعی است که در بین ۱ تا ۲ درصد از جمعیت انسان‌ها رخ می‌دهد. این رنگ غالباً در بین اهالی اروپای شمالی و غربی (۶-۲ درصد جمعیت) دیده می‌شود و در مناطق دیگر کمتر است. این رنگ در افرادی به وجود می‌آید که دو نسخه از چیرگی روی کروموزوم ۱۶ باعث جهش در پروتئین «ام‌سی‌وان‌آر» می‌گردد. پژوهشگران بریتانیایی به این نتیجه رسیده‌اند که حدود ۴۰ درصد مردم جهان با هر رنگ پوستی، دارای ژن «ام‌سی‌وان‌آر» هستند که ناقل موی قرمز است. در صورتی که هر دو والد فرزند دارای موی قرمز باشند بخت سرخ‌مو شدن کودکان آنها تا ۲۵ درصد افزایش می‌یابد. در بریتانیا بیشترین شمار موقرمزها زندگی می‌کنند. بیشتر این افراد در اسکاتلند هستند. رنگ موی قرمز طیف وسیعی از رنگ‌ها از شرابی تیره تا نارنجی و مسی را شامل می‌شود و این رنگ به‌واسطه سطح بالای رنگدانه مایل به قرمز فتوملانین به نسبت سطح پایین رنگدانه‌های تیره یوملانین شکل می‌گیرد. رنگ موی قرمز با رنگ پوست روشن، رنگ چشم روشن (طوسی، آبی، سبز و عسلی)، کک و مک و حساسیت به نور فرابنفش همراه است. (مترجم)

۲. محرومیت، حرمان

۳. ای‌وای

مامان می‌گوید که ریکاردو به دیابت مبتلاست. برای این‌که حالش بد نشود هر روز باید به خودش دارو تزریق کند یا فوراً یک چیز شیرین بخورد. در خانواده ریکاردو همگی خیلی چاق و به بیماری دیابت مبتلا هستند. حتی پدرش برای کوچک‌تر کردن معده در بیمارستان بستری و عمل شد. به این خاطر حالا او خیلی کم غذا می‌خورد، در حقیقت اندازه یک جوجه غذا می‌خورد، ولی متأسفانه وزنش تنها اندکی کم شد. مامان می‌گوید که آنها این‌طوری به دنیا آمده‌اند و شاید در آینده پزشکان برای کمک به این آدم‌ها راهی پیدا کنند. فعلاً آنها باید خیلی مواظب باشند تا بیش از اندازه غذا نخورند. همچنین مصرف برخی از مواد غذایی برای آنها مجاز نیست، چون سلامت‌شان را به خطر می‌اندازد.

یک روز من در محوطه بازی می‌کردم و ریکاردو روی نیمکت نشسته بود، کتاب می‌خواند و منتظر پدر و مادرش بود. نزدیک ما کارگران در حال کندن چاهی در زمین بودند. یکی از آنها اغلب ریکاردو را با گفتن این جملات اذیت می‌کرد: «اگر موهای من این‌طور بود، از خجالت خودم را سر به نیست می‌کردم!» و ادامه داد پدر و مادر ریکاردو حتماً خیلی فقیر هستند که در خانه آینه ندارند، چون اگر خودش را در آینه می‌دید آن‌وقت سر به قطب می‌گذاشت. کارگران بلند پوزخند زدند و بالاخره ریکاردو طاقتش طاق شد و به سرعت راه خانه را در پیش گرفت. من دیدم که موقع رفتن اول عینک و بعد چشم‌هایش را پاک کرد. احتمالاً از خجالت و غصه گریه می‌کرد. ولی حقیقتاً او بابت ظاهر و فیزیک خود تقصیری ندارد! بی‌شک ریکاردو خیلی دلش می‌خواهد لاغرتر شود و بتواند بدود، بپرد و دوچرخه‌سواری کند....

در خانه ریکاردو تمام اسباب و اثاثیه‌ها برای این‌که نشکنند به اندازه کافی محکم شده‌اند. آنها به جای صندلی، نیمکت‌هایی ساخته‌شده از چوب‌های کلفت دارند. همچنین برای این‌که ریکاردو و پدر و مادرش بتوانند در حمام و سرویس بهداشتی راحت تردد کنند اسباب و اثاثیه‌ها باید چینش مناسبی داشته باشند. حتی باید برای بستن بند کفش‌هایشان فکری کنند، چون نمی‌توانند خم شوند. پیدا کردن لباس برای آدم‌هایی تا این اندازه چاق هم خیلی سخت است. آنها همیشه به بوتیک‌های خاص می‌روند یا به خیاط سفارش لباس می‌دهند، که خوب البته خیلی باید پول بدهند.

مامان می‌گوید که ریکاردو خیلی تنه‌است و به همین خاطر خیلی کتاب می‌خواند یا خودش را با چت در اینترنت مشغول می‌کند. همچنین او به موسیقی علاقه‌مند است و یک روز در یک مسابقه تلویزیونی شرکت کرد. مسابقه درباره نام ترانه بود. برنده باید کمترین اشتباه را داشته باشد و ریکاردو مسابقه را برد. من خیلی افتخار می‌کنم که همسایه خیلی باهوشی دارم. او را حتی در تلویزیون هم نشان دادند.

حتی اگر کسی شبیه اکثر ما نباشد، دلیل بر بدی یا لزوم دوری‌گزینی از ایشان نیست. یکی بزرگ به دنیا می‌آید و یکی کوچک. یکی بینی درازی دارد و یکی شکمی چاق یا سری طاس، و آنها به‌هیچ‌وجه در رابطه با فیزیک و ظاهر خود تقصیری ندارند. به‌ویژه اگر کسی بیمار است و به همین دلیل ظاهر و فیزیک خوبی ندارد، بی‌شک غمگین‌تر هم هست. کسی حق ندارد آنها را آزرده‌خاطرتر کند. اغلب در جسم نه‌چندان زیبا روحی بزرگ و قلبی صمیمی نهفته است.



دیدار نهم

داریا



موضوعات

ظاهر و رفتار غیرمعمول، کولی‌ها، فقر، گرسنگی، دزدی، کلیشه‌های منفی، پیشداوری، تبعیض، کودکان بی‌خانمان

امروز روز خانه‌تکانی است. بابا می‌گوید موقع خانه‌تکانی تمام خانه به هم می‌ریزد، بنابراین برای دیوانه‌نشدن راهی منزل پدر بزرگ می‌شود. معمولاً هم عصر برمی‌گردد و برای همه کلوچه‌های خوشمزه می‌خرد. در این میان، با مامان، به گنجه‌ها و قفسه‌ها از بالا تا پایین نگاه می‌اندازم و وسایلی را که پیدا می‌کنم در دو جعبه جداگانه می‌گذارم. در جعبه اول چیزهایی را که قرار است نگه‌داریم و در جعبه دیگر آنهایی که دیگر مورد استفاده نیست. ضمن خانه‌تکانی پیش می‌آید که هدیه‌هایی بگیریم، یا چیزهایی بخریم که الان هم در خانه داریم و بالاخره این که یک سری وسایل هم دیگر به درد نخورد. از این رو گاه از یک کتاب یا اسباب‌بازی یک جفت دارم که دیگر مناسب سن من نیستند یا هیچ وقت مورد علاقه من نبودند (مامان بزرگ ماریا همیشه از این چیزها می‌خرد). ولی اکثر چیزهایی که لازم ندارم لباس است، چون من سریع قد می‌کشم و آنها دیگر اندازه‌ام نیست. مامان می‌گوید نباید آنها را دور انداخت یا در زیرزمین گذاشت که از بین بروند. او می‌گوید باید این لباس‌ها را میان کسانی که به آنها نیاز دارند پخش کرد که مطمئناً از داشتن‌شان خوشحال هم خواهند شد.

بیشتر وقت‌ها، حتی گاه تمام روز، داریا در محوطه مشغول بازی است. او همین نزدیکی، در کلبه‌ای چوبی زندگی می‌کند و هیچ وقت تنها نیست. همیشه چند نفر در خانه‌شان هستند. او چند برادر و خواهر، عمو و دایی و خاله و عمه دارد... مامان می‌گوید که خانواده داریا خیلی دوست دارند یک‌جا دور هم جمع باشند، چون آنها کولی هستند. به همه این‌ها سنت می‌گویند.

خانواده داریا خیلی فقیر است. پدرش مقطعی کار می‌کند و مادرش خانه‌دار است و از بچه‌ها نگهداری می‌کند. در مدرسه، داریا با من هم‌کلاس است، ولی خیلی به ندرت - یک بار در هفته، حتی کمتر - به مدرسه می‌آید. او باید در کلاس بالاتری باشد، اما به دلیل پایین بودن نمراتش مجبور است درس‌های همان کلاس را دوباره بخواند، برادر و خواهرهایش هم مثل او هستند.

داریا می‌گوید از مدرسه خوشش نمی‌آید. او طاقت ندارد تا پایان درس سر جایش بنشیند و اگر در کلاس وقتش را به بطالت بگذراند، خانم معلم مان‌غر می‌زند. داریا همیشه چیزهایی را که مردم به او می‌گویند، نمی‌فهمد، چون خانواده‌اش در خانه تنها به زبان کولی‌ها صحبت می‌کنند. بنابراین داریا در مدرسه کسل و بی‌حوصله است، خوب درس نمی‌خواند و تکالیفش را انجام نمی‌دهد. همین‌طور دوست ندارد برای ژیمناستیک لباس‌هایش را عوض کند، چون خجالت می‌کشد. بیشتر وقت‌ها پیراهنش کثیف و پاره است. در خانه‌شان آب شیر ندارند، گاهی حتی برق هم ندارند، بنابراین شست‌وشو و نظافت همه چیز برایشان مقدور نیست. بچه‌های مدرسه چندان از او خوششان نمی‌آید. آنها می‌گویند داریا خنگ و کثیف است و بوی بدی می‌دهد. وقتی کسی اذیتش کند، به برادرهایش، که تندخو هستند و کسانی را که در مورد او چیز بدی گفته باشند کتک می‌زنند، چغلی می‌کند. آن وقت افتضاح بزرگی به بار

می‌آید و همه باید برای توضیح مشکلات به دفتر مدیر بروند. در این مواقع خانم معلم مان ناراحت می‌شود و والدین داریا را به مدرسه می‌خواهد. بعد از این اتفاقات داریا چند روز به مدرسه نمی‌آید.

بچه‌ها داریا را به منزل خود دعوت نمی‌کنند، چون فکر می‌کنند که او دزدی می‌کند. یک روز او از داخل کیف من ساندویچی برداشت، چون گرسنه بود. وقتی من این قضیه را به مامان گفتم، خیلی ناراحت شد و از آن موقع مامان یک ساندویچ اضافه هم برای من می‌گذارد. این طوری من همیشه می‌توانم خوراکی‌ام را با داریا قسمت کنم و وقتی او در مدرسه نیست، به کسی که گرسنه است بدهم. در کلاس ما بچه‌هایی هستند که در خانه صبحانه و گاه حتی نهار هم نمی‌خورند. والدین آنها بیکار هستند، بنابراین بیشتر مواقع حتی برای سیر کردن شکمشان پول ندارند.

زمانی پدر بزرگ کتاب و عکس‌هایی به من نشان داد که تعریف می‌کند زمانی کولی‌ها با درشکه از کشوری به کشور دیگر سفر می‌کردند. آنها اسب و خرس‌های مهار شده داشتند و دیگ‌های بزرگ و تابه به مردم می‌فروختند. کولی‌ها با کارت‌هایی از آینده خبر می‌دادند و لباس‌های گل‌منگلی می‌فروختند. حالا آنها دیگر این کارها را نمی‌کنند. دیگر کسی از آنها تابه و لباس نمی‌خرد، چون این ملزومات در فروشگاه‌های بزرگ ارزان‌تر و طبق سلیقه مشتری با تنوع بیشتری پیدا می‌شود. در مراکز شهر، جایی که آنها الان ساکن هستند، امکان پرورش اسب یا خرس وجود ندارد. پدر بزرگ می‌گوید دنیا دیگر عوض شده است، ولی بعضی از آنها نمی‌خواهند این موضوع را قبول کنند.

به همین دلایل حالا بسیاری از کولی‌های خیلی فقیر هستند و از عهده حل مشکلات مختلف بر نمی‌آیند. به خاطر این که مدرسه نمی‌روند، خیلی از آنها خواندن و نوشتن بلد نیستند. بنابراین کسی به آنها کار نمی‌دهد. اگر آنها خانواده پرجمعیتی نداشتند که کمک‌حالشان باشد، زندگی بسیاری‌شان بسیار سخت می‌شد.

حتی اگر کسی فقیر است، لباس‌های مد روز ندارد و بوی خوبی از او به مشام نمی‌رسد، درس‌اش تعریف ندارد و وقت خودش را در خیابان می‌گذراند، به این معنی نیست که او آدم بدی است و باید از او دوری کرد. هر خانواده‌ای مشکلات خاص خود را دارد و سعی می‌کند براساس توانایی خود- گاه نتیجه‌بخش و گاه بی‌نتیجه- به حل آنها همت گمارد. به جای تماشای یک فرد فقیر یا دوری از او، شایسته است با سرگذشتش آشنا شویم و متقابلاً دنیایمان را با ایشان تقسیم کنیم. این امر درس زندگی بسیار مهمی برای همه ماست.

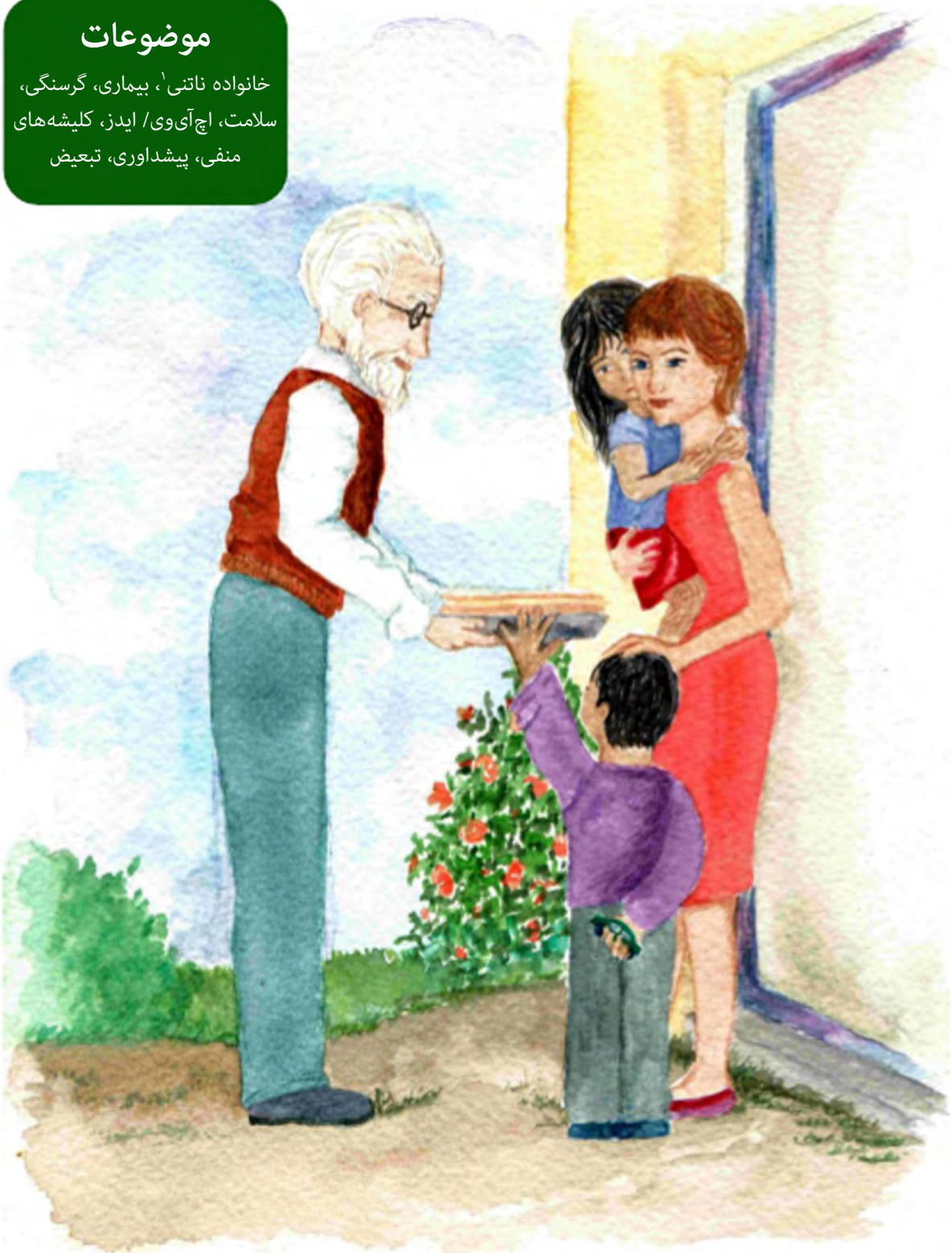


دیدار دهم

مارکو و گابریلا

موضوعات

خانواده ناتنی، بیماری، گرسنگی، سلامت، اچ‌آی‌وی/ایدز، کلیشه‌های منفی، پیشداوری، تبعیض



پدربزرگ همسایه‌های جدیدی دارد. در کلبه‌ای، در طرف دیگر دهکده پدربزرگ، یک «خانواده ناتنی» آمده است. خانواده ناتنی، خانواده‌ای است متشکل از مامان، بابا و بچه‌ها، ولی چندتا از بچه‌ها در عین حال والدین دیگری هم دارند. گاه والدین اول نمی‌خواهند یا نمی‌توانند از بچه‌های خود نگهداری کنند، بنابراین دنبال خانواده‌ای هستند تا آنها را به فرزندپذیری پذیرند و مثل فرزندان خود بزرگشان کنند.

همسایه‌های پدربزرگ چهار بچه دارند. ایرنا و پائولو، دو بچه اول، موطلایی و چشم‌آبی هستند. آنها حالا دیگر بزرگ شده‌اند و خودشان تنهایی با دوچرخه به دبیرستان می‌روند. مارکو و گابریلا، دو بچه دیگر همسایه‌های پدربزرگ، چشم و مومشکی‌اند و خیلی به هم شباهت دارند، چون دوقلو هستند. دوقلو یعنی این‌که مادرشان آنها را در یک روز به دنیا آورده است. مارکو و گابریلا تنها چند سال دارند، ولی وقتی کمی بزرگ‌تر شوند به خاطر شباهت‌شان به هم می‌توانند دیگران را سر کار بگذارند، لباس‌هایشان را باهم عوض کنند و خود را جای دیگری جا بزنند. جالب است، نه؟

مارکو و گابریلا از رومانی آمده‌اند و حداقل سه سال (اگر لازم باشد شاید هم بیشتر) نزد خانواده ناتنی خواهند ماند. آنها هنوز نمی‌توانند به زبان ما صحبت کنند، چون تازه شروع به یادگیری آن کرده‌اند. آنها در کشور خودشان مولداویایی حرف می‌زنند. والدین واقعی‌شان چند فرزند دیگر هم دارند و خیلی فقیر هستند. آنها تنها زندگی می‌کنند و بچه‌ها در پرورشگاهی خاص (خیلی از بچه‌های دیگر هم که به دلایل متعدد از زندگی در خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌اند محرومند، در آنجا نگهداری می‌شوند) و یا نزد خانواده‌های ناتنی دیگر بزرگ می‌شوند. آنها خیلی دلشان برای هم تنگ می‌شود و معلوم است که از این بابت خوشحال نیستند.

همسایه‌های جدید پدربزرگ پزشک هستند. وقتی که آنها وقت آزاد دارند، لباس «دکتر-دلک» می‌پوشند و برای سرگرم کردن بیماران به بیمارستان‌ها و کلینیک‌های مختلف سر می‌زنند. سه سال پیش آنها با گروهی از «دکتر-دلک»ها عازم کشور رومانی شدند و آنجا در کلینیک‌های کودکان مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز کار کردند. آنها در آنجا مارکو و گابریلا را دیدند، به این بچه‌ها علاقه‌مند شدند و تصمیم گرفتند مدتی از آنها در کشور ما نگهداری کنند تا با آرامش درس بخوانند و در عین حال تحت درمان باشند.

من هنوز خیلی خیلی کوچکم و نمی‌توانم توضیح بدهم که اچ‌آی‌وی/ایدز چیست، ولی پدربزرگ می‌گوید بیماری خطرناکی است. اگر بیماران داروهای زیادی مصرف نکنند، حتی یک سرماخوردگی کوچک هم می‌تواند آنها را از پا بیندازد. بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز اغلب ضعیف و غمگین هستند و نیاز به استراحت زیاد دارند. خیلی‌ها از ایدز هراس دارند و سعی می‌کنند برای آلوده نشدن از روبه‌رو شدن با این بیماران پرهیز کنند. آنها حتی از در آغوش

۱. به طور کلی خانواده ناتنی ترکیبی از والدین و کودکان است که پس از طلاق یا جدایی با هم تشکیل یک خانواده جدید داده‌اند. به خانواده‌ای که خود دارای فرزند یا فرزندان است و فرزند یا فرزندان دیگری را نیز به سرپرستی می‌پذیرد (شبه آنچه در این دیدار آمده) خانواده ناتنی گفته می‌شود. برای اطلاع بیشتر لطفاً رجوع کنید به واژه Blended family و Stepfamily در ویکی‌پدیای انگلیسی.

گرفتن، دست دادن یا غذا خوردن با این بیماران ترس دارند. هرچند که امکان انتقال بیماری به این صورت وجود ندارد! همسایگان جدید پدربزرگ سالهاست با بیماران اچ‌آی‌وی/ایدز سر و کار دارند و با آنها زندگی می‌کنند و البته در صحت و سلامت کامل به سر می‌برند.

پدربزرگ می‌گوید در رومانی هزاران نفر به اچ‌آی‌وی/ایدز مبتلا هستند. زمانی در آن کشور آدم‌های بدی حاکم بودند که سبب به وجود آمدن گرسنگی در بین مردم شدند. حتی بچه‌های پرورشگاه غذای کافی برای سیر کردن شکمشان نداشتند. از این رو فکر تزریق خون به کودکان، شبیه آنچه در بیمارستان‌ها برای تقویت بیماران انجام می‌شود، مورد قبول واقع شد. در نتیجه به بچه‌های گرسنه خون تزریق کردند. متأسفانه به اندازه کافی روی موضوع کنترل لازم صورت نگرفت و خون‌های گرفته شده از بیماران اچ‌آی‌وی/ایدز خیلی سریع تزریق گردید. به همین خاطر بسیاری از کودکان بیمار شدند. حالا آنها دیگر بزرگ شده‌اند و اغلب این بیماری را به فرزندانشان انتقال داده‌اند. حل این مشکل بسیار سخت است.

در تمام دنیا شنیدن اسم اچ‌آی‌وی/ایدز وحشت به وجود می‌آورد. مردم از افراد آلوده به این بیماری می‌ترسند و حتی از مراجعه به پزشکانی که با بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز در ارتباط هستند هم واهمه دارند. اغلب اوقات مردم نمی‌خواهند بچه‌های سالم در یک مدرسه با این بیماران درس بخوانند. حتی گاه از ورود خانواده بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز به مکانی عمومی جلوگیری می‌شود.

بنابراین بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز و خانواده‌هایشان خیلی بداقبال هستند. بیشتر اوقات آنها برای این‌که شغل‌شان را از دست ندهند یا مجبور به فرار از جایی که در آن هستند نشوند، مشکل خود را پنهان می‌کنند. درک این مسأله که از بیماران دیگر با توجه و دلسوزی مراقبت می‌شود ولی از بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز هراس وجود دارد دشوار است. آنها حتی مورد اذیت واقع می‌شوند و مردم دوست ندارند این بیماران سر راهشان سبز شوند. در نتیجه بیماران اغلب این‌طور با خود فکر می‌کنند کسی آنها را نمی‌خواهد و آدم‌های بد و خطرناکی هستند. در حالی که چنین چیزی خلاف واقعیت است!

مارکو و گابریلا هم به اچ‌آی‌وی/ایدز مبتلا هستند، ولی به لطف کمک خانواده ناتنی‌ای که در آن زندگی می‌کنند و مصرف داروهای خوب، حالشان بهتر شده است و شاید زمانی هم بهبود یابند. مارکو و گابریلا همچون بچه‌های معمولی به نظر می‌رسند و شیطنتهای آنها را هم دارند. اگر کسی داستانشان را نداند، متوجه بیماری صعب‌العلاج آنها، و این‌که شاید مدت زیادی عمرشان به دنیا نباشد، نمی‌شود. پدربزرگ می‌گوید دوست شدن با آنها خوب است، برای این‌که اطمینان پیدا کنند در عشق و امنیت زندگی می‌کنند و اگر مشکلی برای آنها به وجود آید دوستانی دارند که به آنها توجه و حمایت‌شان خواهند کرد. پدربزرگ به رسم خوشامدگویی برایشان پای سیب برد. وقتی که آنها به محل جدیدشان عادت کنند، برای آشنایی با مارکو، گابریلا و خانواده ناتنی‌شان من هم با پدربزرگ به آنها سر خواهم زد.

گرفتن، دست دادن یا غذا خوردن با این بیماران ترس دارند. هرچند که امکان انتقال بیماری به این صورت وجود ندارد! همسایگان جدید پدربزرگ سالهاست با بیماران اچ‌آی‌وی/ایدز سر و کار دارند و با آنها زندگی می‌کنند و البته در صحت و سلامت کامل به سر می‌برند.

پدربزرگ می‌گوید در رومانی هزاران نفر به اچ‌آی‌وی/ایدز مبتلا هستند. زمانی در آن کشور آدم‌های بدی حاکم بودند که سبب به وجود آمدن گرسنگی در بین مردم شدند. حتی بچه‌های پرورشگاه غذای کافی برای سیر کردن شکمشان نداشتند. از این رو فکر تزریق خون به کودکان، شبیه آنچه در بیمارستان‌ها برای تقویت بیماران انجام می‌شود، مورد قبول واقع شد. در نتیجه به بچه‌های گرسنه خون تزریق کردند. متأسفانه به اندازه کافی روی موضوع کنترل لازم صورت نگرفت و خون‌های گرفته شده از بیماران اچ‌آی‌وی/ایدز خیلی سریع تزریق گردید. به همین خاطر بسیاری از کودکان بیمار شدند. حالا آنها دیگر بزرگ شده‌اند و اغلب این بیماری را به فرزندانشان انتقال داده‌اند. حل این مشکل بسیار سخت است.

در تمام دنیا شنیدن اسم اچ‌آی‌وی/ایدز وحشت به وجود می‌آورد. مردم از افراد آلوده به این بیماری می‌ترسند و حتی از مراجعه به پزشکانی که با بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز در ارتباط هستند هم واهمه دارند. اغلب اوقات مردم نمی‌خواهند بچه‌های سالم در یک مدرسه با این بیماران درس بخوانند. حتی گاه از ورود خانواده بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز به مکانی عمومی جلوگیری می‌شود.

بنابراین بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز و خانواده‌هایشان خیلی بداقبال هستند. بیشتر اوقات آنها برای این‌که شغل‌شان را از دست ندهند یا مجبور به فرار از جایی که در آن هستند نشوند، مشکل خود را پنهان می‌کنند. درک این مسأله که از بیماران دیگر با توجه و دلسوزی مراقبت می‌شود ولی از بیماران مبتلا به اچ‌آی‌وی/ایدز هراس وجود دارد دشوار است. آنها حتی مورد اذیت واقع می‌شوند و مردم دوست ندارند این بیماران سر راهشان سبز شوند. در نتیجه بیماران اغلب این‌طور با خود فکر می‌کنند کسی آنها را نمی‌خواهد و آدم‌های بد و خطرناکی هستند. در حالی که چنین چیزی خلاف واقعیت است!

مارکو و گابریلا هم به اچ‌آی‌وی/ایدز مبتلا هستند، ولی به لطف کمک خانواده ناتنی‌ای که در آن زندگی می‌کنند و مصرف داروهای خوب، حالشان بهتر شده است و شاید زمانی هم بهبود یابند. مارکو و گابریلا همچون بچه‌های معمولی به نظر می‌رسند و شیطنتهای آنها را هم دارند. اگر کسی داستان‌شان را نداند، متوجه بیماری صعب‌العلاج آنها، و این‌که شاید مدت زیادی عمرشان به دنیا نباشد، نمی‌شود. پدربزرگ می‌گوید دوست شدن با آنها خوب است، برای این‌که اطمینان پیدا کنند در عشق و امنیت زندگی می‌کنند و اگر مشکلی برای آنها به وجود آید دوستانی دارند که به آنها توجه و حمایت‌شان خواهند کرد. پدربزرگ به رسم خوشامدگویی برایشان پای سیب برد. وقتی که آنها به محل جدیدشان عادت کنند، برای آشنایی با مارکو، گابریلا و خانواده ناتنی‌شان من هم با پدربزرگ به آنها سر خواهم زد.

به هر حال هرکسی ممکن است بیمار شود - حتی ممکن است به اچ‌آی‌وی / ایدز مبتلا شود: شما، نزدیکانتان، اعضای خانواده‌تان و آشنایانتان. حتی اگر کسی به بیماری سختی مبتلا شود، به این معنا نیست که او آدم بدی است و باید از او دوری کرد. حضور دیگران، کار جمعی، بازی و یا هر فعالیت دیگری، به بهبود سریع بیماران یا حداقل بهتر شدن آنها کمک می‌کند. حضور و لبخند شما هم می‌تواند برایشان مثل دارو باشد.

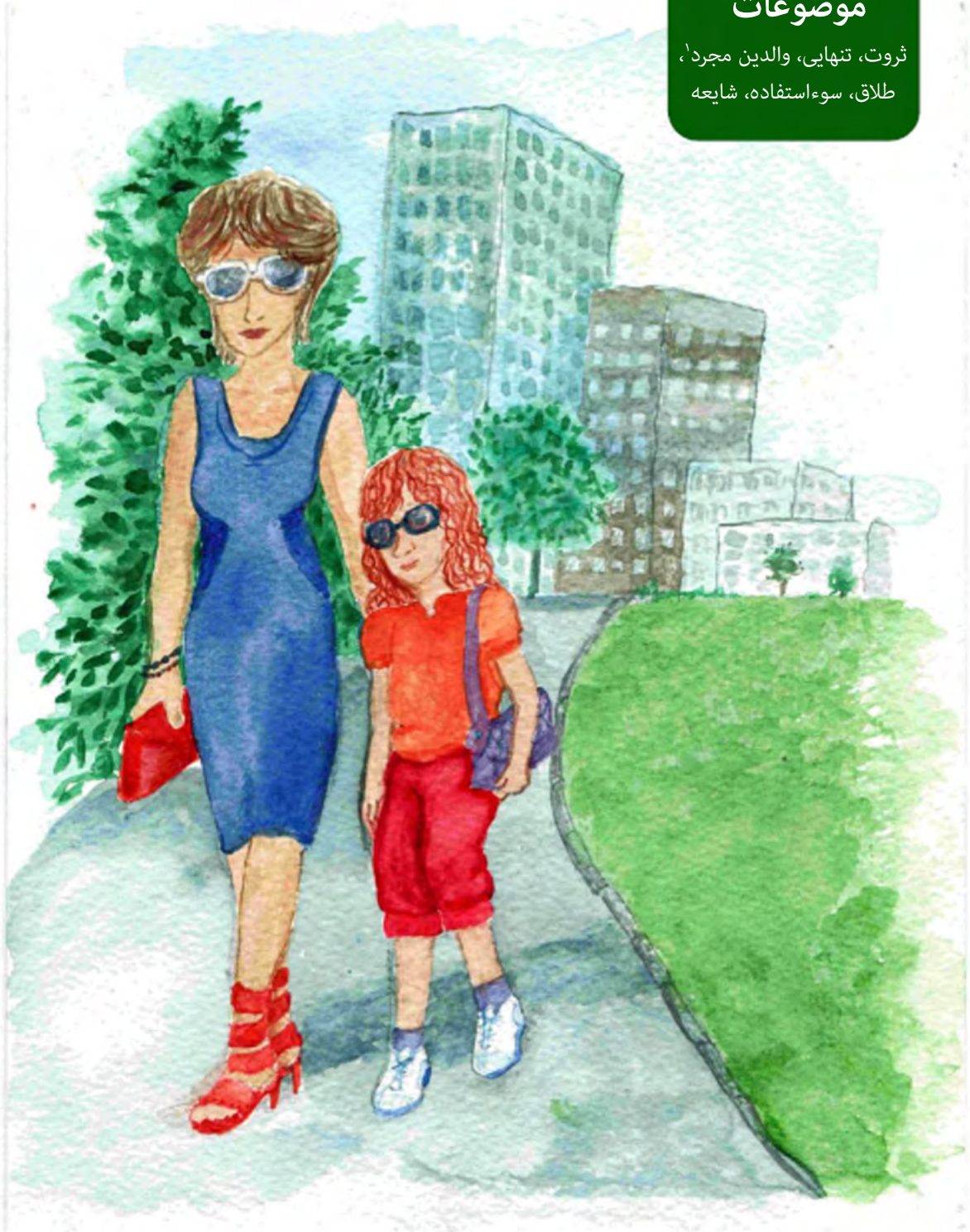


دیدار یازدهم

امیلیا

موضوعات

ثروت، تنهایی، والدین مجرد،
طلاق، سوءاستفاده، شایعه



مدرسه ما کوچک است، بنابراین تقریباً همه هم را می‌شناسند. والدین و آموزگاران نیز همین‌طور، چون همه نزدیک هم زندگی می‌کنیم. وقتی جزوه‌ای از کسی امانت می‌خواهیم یا برای کارهای مختلف کمک لازم داریم، نزدیکی راه کارمان را خیلی راحت کرده است. لازم نیست راه درازی دنبالشان برویم. ما اغلب با هم معاشرت داریم و همه جیک و پوک هم را می‌دانند. خوب، البته تقریباً! اما امیلیا و مادرش هم هستند. آنها کمی عجیب و مرموزند. امیلیا با مادرش و یک خانم خدمتکار زندگی می‌کند. آنها فقط چند ماه است که به اینجا آمده‌اند. مادرش هنرپیشه است و اغلب برای کار در تئاتر یا فیلم در سفر به سر می‌برد. وقتی که مادر امیلیا در خانه نیست خانم خدمتکار از او مواظبت می‌کند. او به امور منزل می‌رسد، برای امیلیا غذا می‌پزد، به او کمک می‌کند تا تمرین‌های مدرسه‌اش را حل کند و حتی اگر لازم باشد برای صحبت با آموزگاران امیلیا به مدرسه می‌آید. با وجود این به نظر می‌رسد که آنها رابطه چندانی خوبی با هم ندارند، چون امیلیا هیچ‌وقت راجع به او حرفی نمی‌زند. ما حتی اسم آن خانم خدمتکار را هم نمی‌دانیم!

من خیلی کم مادر امیلیا را می‌بینم. من او را خوب می‌شناسم، چون در تلویزیون در سریالی برای کودکان بازی می‌کند. وقتی به خانه برمی‌گردد باید خیلی خسته باشد، چون واقعاً به‌ندرت از خانه خارج می‌شود. موقع قدم زدن با امیلیا همیشه عینک دودی می‌زند. عجیب است، نه؟ شاید دوست ندارد کسی او را بشناسد. با وجود این بازهم همه او را می‌شناسند. مردم راجع به او پچ‌پچ می‌کنند و اگر نگاهش سمت آنها نیفتد با اشاره انگشت او را به هم نشان می‌دهند، چون او یک سوپرستار واقعی است.

امیلیا همیشه لباس‌های خیلی قشنگی می‌پوشد. او یک عالم پیراهن، بلوز و شلوار دارد که در فروشگاه‌های خودمان پیدا نمی‌شوند. مامان می‌گوید آنها خیلی گران‌قیمت هستند و همه توانایی خرید چنین لباس‌هایی را ندارند. امیلیا اما چرا، می‌تواند، چون پدرش در خارج مشغول کار است، پول خیلی خوبی درمی‌آورد و برای او هدایای خیلی گران‌قیمتی می‌فرستد. حقوق مادر امیلیا هم بد نیست، به همین دلیل وقتی آنها می‌خواهند لباس‌های خیلی خوب، لوازم‌آرایش یا چیزهای دیگر بخرند، به خود تردید راه نمی‌دهند. وقتی تلویزیون، تلفن همراه یا اسباب‌بازی جدیدی را تبلیغ می‌کند، همه می‌دانند که فوراً امیلیا هم از آن دارد و بعد هم‌کلاسی‌ها را برای نشان دادن کادوهای جدیدش، به خانه‌شان دعوت می‌کند.

بچه‌های کلاس ما چندان از او خوششان نمی‌آید، چون امیلیا پرافاده است، فقط وقتی چیزی لازم دارد (مثلاً وقتی می‌خواهد از تمرین‌های کسی رونویسی کند، یا برای نشان دادن کادوهای تازه‌اش مهمان خانه‌شان دعوت می‌کند) با همه خیلی مهربان می‌شود. شیرینی به مدرسه می‌آورد و پول همه کسانی را که از بوفه مدرسه دفتر یا نوشیدنی می‌خرند، حساب می‌کند. به بعضی از دخترها می‌گوید که بهترین دوستانش هستند، ولی خیلی زود همه چیز از یادش می‌رود و حتی ناگهان و غیرمنتظره دیگر با آنها حرف هم نمی‌زند.

دخترهای کلاسمان می‌گویند، امیلیا راست می‌گوید پدر ندارد و آقایی که از خارج برایش هدیه می‌فرستد فقط دوست مادرش است. پدر واقعی امیلیا با آنها زندگی نمی‌کند، چون از مادرش جدا شده است. بعضی معتقدند که بین پدر و مادرش دیگر عشق و علاقه‌ای وجود ندارد. بعضی دیگر می‌گویند مادر امیلیا همیشه با مردهای زیادی معاشرت دارد، به همین خاطر رابطه‌اش با کسی چندان دوام نمی‌آورد. من نمی‌دانم چطور چنین چیزی به وجود می‌آید، ولی پدر بزرگ می‌گوید بزرگ‌ترها گاه مشکلات جدی پیدا می‌کنند که بچه‌ها هنوز قادر به درکشان نیستند.

امیلیا تاکنون در شهرهای مختلف زندگی کرده است. مادرش هم هر سال با تئاتر تازه‌ای قرارداد می‌بندد و آنها از جایی به جای دیگر نقل‌مکان کنند. این موضوع مسأله ساده‌ای نیست، چون آنها هم نمی‌توانند در یک جا با کسی دوست باقی بمانند و پس از مدت خیلی کوتاهی مجبورند جای دیگری بروند. من معتقدم، دقیقاً به همین خاطر است که امیلیا راه و رسم دوستی با همکلاسی‌هایش را بلد نیست. درحقیقت او هیچ‌وقت دوستی بلندمدت با کسی را تجربه نکرده است.

وقتی خانم خدمتکار وقت آزاد دارد، امیلیا می‌تواند هر کاری که می‌خواهد در خانه انجام دهد. مجبور نیست به‌موقع تکالیف مدرسه را انجام دهد، شب هم می‌تواند پای تماشای فیلم یا حتی برنامه‌های بزرگ‌ترها بنشیند؛ می‌تواند با تلفن سفارش خرید چیزهای مختلف بدهد، در آشپزخانه سرگرم شود و با انواع بازی‌های رایانه‌ای خودش بازی کند. همه جای خانه پر از اسباب‌بازی است. امیلیا مجبور نیست آنها را مرتب کند و سر جایشان بگذارد، چون این کار را خانم خدمتکار برایش انجام می‌دهد.

من فکر می‌کردم که زندگی امیلیا سرشار از لذت و خوشبختی است، ولی مامان به من توضیح داد که اتفاقاً برعکس. هر موقع بخواهد، نمی‌تواند پدر و مادر خود را در آغوش گیرد. آنها نه با هم قدم می‌زنند و نه با هم به سینما می‌روند. در خانه با هم غذا نمی‌خورند. اعضای خانواده همدیگر را نمی‌بینند. وقتی امیلیا با مادرش بیرون می‌آید، آن وقت مردم به آنها نگاه و در موردشان با هم پچ‌پچ می‌کنند، که مطمئناً کسی چنین چیزی را دوست ندارد. پدر بزرگ می‌گوید که امیلیا سعی می‌کند محبت و دوستی آدم‌ها را بخرد، غافل از این که این چیزها خریدنی نیست.

بچه‌های زیادی هستند که تنها با پدر یا مادرشان زندگی می‌کنند. بعضی پدر و مادرها از هم جدا می‌شوند و بچه‌ها نزد یکی از آنها می‌مانند. با وجود این همه مثل امیلیا و مادرش پولدار نیستند. پدر و مادر بچه‌های دیگر خیلی به هم علاقه‌مندند، ولی آنها کار ندارند، بنابراین مجبورند برای پول درآوردن به خارج از کشور بروند و تنها چند بار در سال به خانه و بچه‌هایشان سر بزنند. کانون بسیاری از چنین خانواده‌هایی از هم می‌پاشد و بچه‌هایی که از این نظر خوش‌شانس نبودند اغلب خوب درس نمی‌خوانند، مواد مصرف می‌کنند یا با آدم‌های بد معاشرت پیدا می‌کنند. پشت سر پدر و مادران بی‌فرزند، به‌ویژه آدم‌های پولدار، گاه حرف‌های زشت و دروغی زده می‌شود (که به آن شایعه می‌گویند).

حتی اگر کسی توانایی خرید همه چیز را داشته باشد، به این معنا نیست که آدم خوشبختی است. والدین مجرد، حتی آنها که بسیار متمول هستند، بیشتر اوقات باید تلاش بیشتری به خرج دهند، چون با دشواری‌های بیشتری در رسیدگی به مسائل و مشکلات خانه روبه‌رو هستند. بچه‌های آنها اغلب چیزهای خیلی زیادی دارند، ولی جای خالی والدین، عشق و جو خانوادگی در زندگی‌شان محسوس است. بنابراین اگر چنین آدم‌هایی هم به‌زحمت قابل تحمل باشند، حمایت از آنها با دوستی و دلگرم کردنشان برای مواجهه با مشکلات مختلف کار پسندیده‌ای است. کسی هیچ‌وقت نمی‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد.



دیدار دوازدهم

روبرتو

موضوعات

ظاهر و رفتار غیرمعمول،
بیماری سرطان، مرگ،
کلیشه‌های منفی



یک روز که در محوطه مشغول اسکیت‌بازی بودم، یکدفعه تعادل خودم را از دست دادم و زمین خوردم. وقتی خواستم بلند شوم، دیدم پایم زخمی شده و سردرد هم دارم. مامان خیلی نگران شد و مرا به بیمارستان برد. تا به حال پایم به اینجا باز نشده بود، به همین خاطر خیلی می‌ترسیدم.

ابتدا در صف طولانی جلوی باجه منتظر ایستادیم. آنجا خانم مهربانی از مامان خواست زیر فرم‌هایی را امضا کند و بعد به ما نشان داد که باید پیش کدام دکتر برویم. به طبقه اول آمدیم. آقای دکتر ما را به اتاق خود دعوت کرد. او خیلی بامزه بود و زیاد حرف می‌زد! آقای دکتر گفت که حتماً من از روی دایناسور روی زمین افتادم، یا یک سفینه فضایی با من تصادف کرده و بنابراین باید سرتاپای مرا پانسمان و باندپیچی کند. مامان هم هرچند خیلی نگران بود، ولی خنده‌اش گرفت، چون می‌دانست که دکتر دارد شوخی می‌کند.

آقای دکتر، بی‌معطلی روی پایم دارو مالید و البته آن را پانسمان کرد. موقع مالیدن دارو کمی دردم گرفت، ولی آن‌قدر ترسیده بودم که حتی گریه هم نکردم. سپس با دکتر سوار آسانسور و وارد یک اتاق تاریک شدیم. آنجا خانمی با اشعه از سرم عکس گرفت. به این عکس‌ها، عکس اشعه ایکس می‌گویند و البته اصلاً هم درد ندارد! تا آن خانم عکس‌ها را آماده کند، باید در راهرو منتظر می‌ماندیم.

آنجا پسری رو به من کرد و گفت: «سلام کاما! مثل این که مرا نمی‌شناسی». خدای من، حقیقت داشت! روبرتوی مدرسه‌مان بود. قبلاً ما بیشتر زنگ‌های تفریح با هم بازی می‌کردیم، ولی از یک زمانی به بعد دیگر او را ندیدم. باید اعتراف کنم اینجا ظاهر خیلی عجیبی پیدا کرده بود و اگر مرا صدا نمی‌زد، بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشتم یا حتی نمی‌خواستم با او حرف بزنم. روبرتو لباس بیمارستانی به تن داشت و موهای سرش، مژه و ابروهایش، همه ریخته بود. او خیلی آهسته به طرف دیگر راهرو رفت و میله بلندی در دست داشت که روی آن یک کیسه پلاستیکی عجیب آویزان بود و لوله باریکی از آن به زیر لباس بیمارستانی‌اش می‌آمد. خانمی با لباس رنگی او را برای گرفتن عکس اشعه ایکس صدا کرد. بعد از بیرون آمدن از اتاقی که در آن عکس می‌گیرند، کنار من نشست تا عکس‌اش آماده شود، بنابراین، در این فاصله ما می‌توانستیم کمی با هم حرف بزنیم. من اول نمی‌دانستم چطور سر حرف را باز کنم، ولی به نظر می‌آمد که روبرتو دیگر عادت کرده است و خودش همه چیز را برایم تعریف کرد.

چند ماه پیش در کلاس ژیمناستیک یکدفعه از حال رفت و بلند نشد. دکترها با آمبولانس سفید آمدند، آژیر آمبولانس را روشن و او را به بیمارستان منتقل کردند. در آنجا خون روبرتو را آزمایش کردند، عکس اشعه ایکس گرفتند و همه چیز را دقیق مورد آزمایش و بررسی قرار دادند. وقتی مادرش برای صحبت با دکترها آمد، اول مدت زیادی در اتاق آنها بود و بعد با گریه از آنجا بیرون آمد و روبرتو را از بغل خود جدا نکرد. آقای دکتر گفته بود که روبرتو به سرطان مبتلاست و اگر هرچه زودتر تحت درمان دارویی قرار نگیرد، ممکن است کار از کار بگذرد.

این‌که بخواهم مفصل توضیح دهم که سرطان چیست، نه، بلد نیستم. پدربزرگ به من گفت که این‌طوری است، گویا یک جانور ریز نامرئی به درون بدن روبرتو وارد می‌شود. در ابتدا آن جانور ریز می‌خوابد، در نتیجه مشکل بتوان به وجود آن پی برد، اما وقتی بیدار می‌شود بسیار عصبانی است و شروع به گاز گرفتن و آسیب رساندن به شکم، سر و دیگر اعضای بدن آدم می‌کند. این بیماری واقعاً خیلی خطرناک است. به همین خاطر بیمار، اعضای خانواده و کسانی که از او پرستاری می‌کنند، تجربه سختی را پشت سر می‌گذارند.

برای از بین بردن بیماری روبرتو، در بیمارستان لامپ مخصوصی بالای سرش روشن می‌کردند و یک خروار قرص به او می‌دادند. وقتی این راه دیگر مؤثر واقع نشد، لوله باریکی در سینه او کار گذاشتند که در حال حاضر داروها را از این طریق دریافت می‌کند. همین درمان‌هاست که روبرتو را خیلی ضعیف کرده، همه چیز برایش آزاردهنده شده و همه موهایش نیز ریخته است.

در آن قسمت از بیمارستان که اکنون در آن بستری است، کودکان و بزرگسالان زیادی مثل او موهایشان ریخته است، ولی کسی به دیگری نمی‌خندد یا از دیدن آدم‌های طاس تعجب نمی‌کند، چون همه می‌دانند که ریزش مو در این بیماری خواه‌ناخواه اتفاق می‌افتد. آقای دکتر گفت که وقتی روبرتو دوباره سلامت خود را به دست آورد، موهایش دوباره درمی‌آیند. هرچند معلوم نیست که موهای این بیماران درست مثل قبل باشد. گاه موها با رنگ دیگری درمی‌آیند، یا حتی وز می‌شوند، هرچند ممکن است اصلاً طور دیگری بوده باشد.

بیماری‌هایی مثل بیماری روبرتو، به درمان طولانی‌مدت، گاه حتی تا چند سال، نیاز دارند. یعنی بخشی از درمان در بیمارستان انجام می‌شود و بخشی دیگر در منزل. به همین خاطر روبرتو الآن نمی‌تواند به مدرسه برگردد. در بیمارستان مدرسه‌ای هم هست، ولی تنها یک کلاس دارد که دختر و پسرهای سنین مختلف درسشان را در آنجا می‌خوانند. بیمارستان «زمین بازی» هم دارد که بیماران می‌توانند از تلویزیون، رایانه یا وسایل بازی آن استفاده کنند. اما آنها گاه آن‌قدر ضعیف و دردمند هستند که اصلاً نمی‌توانند به آنجا بیایند. بنابراین روی تخت‌هایشان دراز می‌کشند و حتی دلشان هم نمی‌خواهد با کسی هم‌کلام شوند.

حتی اگر کسی، به دلیل یک بیماری صعب‌العلاج، ظاهر متفاوتی پیدا کند، به این معنی نیست که او آدم بدی است و باید از ایشان دوری جست. فرقی نمی‌کند که او در خانه بستری باشد یا در بیمارستان، در هر صورت نه فقط به کمک پزشکان و پرستاران، بلکه به کمک همه ما نیاز دارد. همیشه می‌توان به بیماران گل لبخند هدیه داد و مطلب جالبی برایشان تعریف کرد، حتی اگر برای بازی به اندازه کافی توان و نیرو نداشته باشند. می‌توان حواسشان را از بیماری پرت کرد، شرایط زندگی‌شان را بهبود بخشید و حداقل با بودن در کنارش، او را به زندگی دلگرم و امیدوار ساخت.



دیدار سیزدهم

هنریکو، لارا و گروه‌هایشان



موضوعات

خرده‌فرهنگ‌های جوانان، ظاهر و رفتار غیرمعمول، اختلاف و برخورد میان نسل‌ها، کلیشه‌های منفی، خشونت

در محله ما آدم‌های مختلفی را می‌توان دید. من خیلی دوست دارم لباس‌های آنها را تماشا کنم. پدربزرگ می‌گوید که بعضی وقت‌ها از روی لباس هرکس می‌توان به شخصیت و طرز فکر او نسبت به زندگی پی برد. گاه لباس بعضی از کودکان با بزرگ‌ترهایشان مو نمی‌زند؛ حداقل از دور این‌طور نشان می‌دهد. ظاهراً بزرگ‌ترها از خودشان چندان سلیقه به خرج نمی‌دهند و به همین دلیل لباس آنها و فرزندانشان به هم شباهت پیدا می‌کند. یا شاید هم آنها به اندازه کافی پول ندارند و وسع‌شان بیشتر از این نمی‌رسد.

بیشترین تنوع در میان دختر و پسرهای دبیرستانی وجود دارد. بعضی‌ها خیلی دوست دارند لباسی که می‌پوشند با بقیه کاملاً متفاوت باشد و برای نشان دادن استقلال خود یا به رخ کشیدن آن، جمع می‌شوند و گروه تشکیل می‌دهند. هرکس آنها را ببیند، حتی از فاصله دور، می‌فهمد که از کدام گروه هستند و کارشان چیست. پدربزرگ می‌گوید که این خرده‌فرهنگ یا به زبان ساده، یک گروه کوچک است. دختر و پسرهای جوان گاهی اوقات گروه‌های خودشان را عوض می‌کنند و معمولاً وقتی بزرگ‌تر می‌شوند، دیگر علاقه‌ای به آنها نشان نمی‌دهند. بامزه است، نه؟

بیشتر اوقات جلوی بلوک ساختمانی ما پسر بچه‌های «لباس‌ورزشی‌پوش» ایستاده‌اند. آنها موهای سرشان را تیغ انداخته‌اند و گوشه لبشان سیگار روشن است. بعضی از آنها کلاه‌های کوچک رنگی یا سفید سرشان می‌گذارند. اغلب مواقع حرف‌های زشتی از دهانشان بیرون می‌آید و موسیقی عجیبی گوش می‌کنند: یک نفر طبل می‌زند و شعرهایی را از حفظ می‌خواند (ولی شبیه شعرهایی درسی مدرسه نیست، بلکه بلندتر از آنها و البته برای من پیچیده است). آن پسر بچه‌ها بعد از درس سرگرمی خاصی ندارند و پدر و مادرشان هم اغلب بیکار هستند. در مدرسه تقریباً همه از آنها حساب می‌برند. با توجه به این‌که اهالی محل ما همدیگر را می‌شناسند، بنابراین اگر یکی از آن پسر بچه‌ها پایش را از گلیمش درازتر کند کافی است به پدر و مادرش چغلی کنیم و او خیلی زود- حداقل برای یک مدت- خودش را جمع‌وجور می‌کند. پسر بچه‌های «لباس‌ورزشی‌پوش» از «شالی»ها خوششان نمی‌آید. بابا می‌گوید «شالی»ها طرفدار فوتبال و باشگاه محبوب خودشان هستند و تیم‌شان را برای بازی در شهرهای مختلف همراهی و تشویق می‌کنند. وقتی به خیابان می‌آیند، همه از آنها فاصله می‌گیرند، چون داد و هوار راه می‌اندازند، آواز می‌خوانند، حرف‌های زشتی از دهانشان بیرون می‌آید و اگر کسی بخواهد مانع‌شان شود، او را به باد کتک می‌گیرند. بیشتر وقت‌ها آنان مست هستند و مخازن زباله شهر را به آتش می‌کشند یا شیشه ماشین‌ها را پایین می‌آورند. به همین خاطر در بیشتر

۱. فرهنگ‌های قومی، قبیله‌ای، ناحیه‌ای، گروه‌های زبانی یا اقلیت‌های مذهبی و نیز فرهنگ‌های ویژه و فرعی گروه‌های شغلی، طبقات و قشرهای موجود در یک کشور از خرده‌فرهنگ تشکیل شده که البته هرکدام در عین داشتن ویژگی‌های خاص خود با فرهنگ کلی جامعه مبانی مشترکی دارند.

به عنوان مثال ویژگی‌های مردم لرستان را از لحاظ گویش، آداب و رسوم، شکل لباس‌پوشیدن، مهمان‌نوازی و ازدواج مشخص و متمایز می‌کند. این فرهنگ ویژه را خرده‌فرهنگ لری می‌گوییم که در حالی که جزئی از فرهنگ ایرانی تلقی می‌شود ولی ویژگی‌های خاص خود را دارد.

مواقع پلیس اسامی و مشخصات آنها را یادداشت یا حتی بازداشت‌شان می‌کند. بیشتر اوقات در محوطه کنار خانه ما می‌توان هنریکو و لارا را دید. آنها هم گروه‌های خودشان را دارند و همیشه می‌توان این دو نفر را همراه با گروه‌هایشان موقع برگشت از مدرسه یا در حال صحبت در محوطه درباره کارهای خودشان دید. پدربزرگ می‌گوید که دختر و پسرهای جوان همسن آنها میانه‌شان چندان با بزرگ‌ترها خوب نیست. اغلب برای آنها لب و لوجه آویزان می‌کنند و خلق و خویشان زود تغییر می‌کند. این مسأله هم به بلوغ مربوط است. روی صورت دختر و پسرها در این سن جوش می‌زند و بیشتر مواقع به پدر و مادرشان پرخاش می‌کنند. هنریکو اغلب با مادرش جر و بحث دارد و لارا با پدرش. جر و بحث آنها مخصوصاً زمانی بالا می‌گیرد که خیلی دیر به خانه می‌آیند، یا پدر و مادرشان پول توجیبی برای سینما رفتن به آنها نمی‌دهند.

هنریکو دوست دارد موسیقی گروه‌های عجیب و غریب را با صدای بلند گوش کند. مردان موبلند گیتار می‌زنند و صداهایشان گوش‌خراش است. هنریکو می‌گوید هرکس این موسیقی‌ها را با صدای خیلی بلند گوش کند عاشقشان می‌شود. وقتی من از پدربزرگ پرسیدم چطور می‌شود عاشق موسیقی شد، او فقط خندید و گفت که این تنها یک اصطلاح است. آدم با دل عاشق موسیقی، نقاشی، فیلم یا کتاب می‌شود، یعنی آنها را درک و احساس می‌کند. بنابراین، برای هنریکو هم خیلی وقت‌ها همین‌طور است، ولی مادرش غر می‌زند که خانه را روی سرش گذاشته و بالاخره از دست او سرسام می‌گیرد. و همیشه جنجال به پا می‌شود.

هرچقدر هم که هوا گرم باشد هنریکو کت چرمی مشکی تن می‌کند. پیراهن مشکی و کفش‌های یقر چرمی، سنگین و بزرگ هم می‌پوشد. او موهای بلندی دارد و روی دست‌هایش نقش‌ونگارهای عجیبی هست. ستاره‌های کوچک، حروف الفبا و حیوانات (حتی یک اژدهای سبز کوچک!). پدربزرگ می‌گوید به این نقش‌ونگارها خالکوبی می‌گویند. خالکوبی را با جوهر و سوزن انجام می‌دهند و درد خیلی زیادی هم دارد. خوب، هنریکو می‌گوید دختران خیلی از خالکوبی خوششان می‌آید و وقتی بزرگ‌تر شود می‌خواهد نگین بینی نقره‌ای هم بگذارد. آن موقع شبیه نوازنده‌ای که تلویزیون نشانش می‌دهد خواهد شد.

لارا هم همیشه لباس مشکی می‌پوشد. موهای بلندش را رنگ می‌کند، صورتش رنگ‌پریده است، ابروها و مژه‌هایش هم آرایش غلیظ دارد. گاه او روی گونه‌هایش یک اشک سیاه و یا یک قلب سرخ کوچک نقاشی می‌کند. همچنین گوشواره و گردنبندهای مختلف می‌اندازد. او می‌خواهد شبیه یک عروسک ژاپنی یا یکی از قهرمانان داستان‌های مربوط به قاره آسیایی شود. لارا از موسیقی هنریکو خوشش نمی‌آید، چون ترانه‌های ژاپنی اینترنت، فیلم‌های تخیلی و داستان‌های مصور را دوست دارد. گاه او دوستانش را دعوت و برایشان غذاهای ژاپنی از برنج، جلبک دریایی و ماهی خام درست می‌کند. خدای من، وحشتناک است، من هیچ‌وقت نمی‌توانم آنها را بخورم! اما پدربزرگ می‌گوید که به آن غذاها سوشی می‌گویند و خیلی هم خوشمزه است.

حتی اگر کسی لباس عجیب و غریبی می‌پوشد و با آدم‌های غیرعادی معاشرت می‌کند به این معنی نیست که آدم بدی است و باید از او دوری کرد. هرکس آزاد است لباسی را که دوست دارد بپوشد یا موهایش را آن‌طور که دلش می‌خواهد آرایش کند، به موسیقی مورد علاقه خودش گوش بسپارد و یا با کسانی که می‌خواهد معاشرت داشته باشد. اگر همه یک‌جور لباس بپوشند و یا یک کار را انجام بدهند، زندگی خسته‌کننده و ملال‌آور می‌شود. به لطف آدم‌های متفاوت و سلیقه‌های مختلف است که دنیای شاد و رنگارنگی داریم.



دیدار چهاردهم

خانواده عمه هرتا



موضوعات

مرگ، جنگ، تنوع زبان و مذهب،
یاد کردن از نیاکان، کلیشه‌های
منفی و پیشداوری

همیشه در آغاز ماه نوامبر^۱ برای روشن کردن شمع بر سر قبور به قبرستان می‌رویم. در این زمان بیش از دیگر ایام سال از درگذشتگان و اموات یاد می‌کنیم. ما مرتب به زیارت اهل قبور می‌رویم و قبرهایشان را تمیز می‌کنیم، ولی استثنائاً در ماه نوامبر بر سر مزار کسانی که پدربزرگ و پدر و مادرم برایم از آنها گفته‌اند نیز حاضر می‌شویم؛ سربازانی که در جریان جنگ کشته شدند، ساکنان اولیه شهر کوچکمان و... ما همیشه سر قبر عمه هرتا و عمو رم‌اوالدو هم می‌رویم.

موقعی که من خیلی کوچک بودم (آن قدر که حتی یادم نمی‌آید) بیشتر وقت‌ها گلودرد داشتم. بنابراین نمی‌توانستم مرتب به کودکستان بروم، چون تقریباً هر روز مریض بودم. مامان و بابا نمی‌توانستند در خانه بمانند و از من مواظبت کنند، چراکه باید سر کار می‌رفتند. بنابراین از همسایه خواهش می‌کردند تا وقتی برمی‌گردند من را نگه دارند. خانواده همسایه اعضای خیلی جالبی داشت: عمه هرتا، عمو رم‌اوالدو و بچه‌هایشان باربارا، ایرنا، پترو و ادواردو.

عمه هرتا در آلمان به دنیا آمد. پدرش معدنچی بود و زمانی که دیگر در معدن زغال‌سنگ لهستان کاری پیدا نکرد، به آلمان مهاجرت نمود. عمه هرتا، که آن زمان دخترکی بیش نبود، در محوطه با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد و کم‌کم زبان آلمانی را یاد گرفت. او به آلمانی بهتر از لهستانی صحبت می‌کرد، چون پرواضح است که مردم در مدرسه، فروشگاه و کوچه و خیابان آلمانی حرف می‌زنند. با وجود این یک روز جنگ آغاز گشت و همه آنها مجبور به ترک آلمان و بازگشت به لهستان شدند.

عمو رم‌اوالدو روس بود. با شروع جنگ، او باید چند سال در ارتش خدمت می‌کرد. وقتی جنگ پایان گرفت، دسته آنها در شهر کوچکی که ما الان در آن زندگی می‌کنیم توقف کرد. پس از دوره جنگ بمب و مین‌های زیادی در شهر جا خوش کرده بود. عمو رم‌اوالدو و همراهانش دستور داشتند شهر را از وجود بمب و مین پاک کنند. متأسفانه یک روز بر اثر انفجار مین او به شدت مجروح شد.

وقتی عمو رم‌اوالدو در بیمارستان بستری شد، عمه هرتا را بر بالین خود حاضر دید. او چندین ماه از عمو رم‌اوالدو پرستاری کرد، به او غذا می‌داد، پانسمان‌هایش را عوض می‌کرد و او را برای هواخوری و تازه کردن نفس به محوطه می‌آورد. عمو هیچ‌وقت کاملاً خوب نشد و دیگر نخواست به زادگاهش برگردد. خوشبختانه او و عمه هرتا هر دو عاشق و دلباخته هم شدند و تصمیم گرفتند با هم ازدواج کنند و برای همیشه در شهر کوچک ما بمانند.

اهالی از آنها خوششان نمی‌آمد. به آتش کشیدن منازل و بسیاری اعمال پلید دیگر که در جریان جنگ‌ها، نیروهای دشمن هنگام عبور از شهر کوچک ما به وجود آوردند، هنوز در خاطر مردم باقی بود. عمه و عمو تسلط چندانی به زبان لهستانی نداشتند و به همین دلیل مردم با آنها بیشتر مثل غریبه‌ها رفتار می‌کردند. ولی وقتی تشکیل خانواده دادند و چندین

۱. روز مردگان یک جشن ملی در برخی از کشورهاست که به مدت سه روز (از سیام اکتبر تا دوم نوامبر) همه بانک‌ها و سازمان‌ها تعطیل هستند. در این جشن، مردم به زیارت قبر دوستان و خانواده می‌روند، آنها را تمیز کرده، رویشان گل می‌گذارند و با روشن کردن شمع و خواندن دعا یادشان را گرامی می‌دارند.

سال در این شهر کوچک کار کردند، با خیلی‌ها دوست شدند و از کمک به آنها مضایقه نکردند، بالاخره نظر مردم نسبت به ایشان تغییر کرد و کم‌کم به‌عنوان شهروند قدیمی و عادی پذیرفته شدند. پدربزرگ، یکی از دوستان آنها بود که علاوه‌بر اسپرانتو، چند زبان دیگر هم می‌دانست، بنابراین برای صحبت با هم مشکلی نداشتند.

باربارا، ایرنا، پترو و ادواردو در خانه‌ای به دنیا آمدند و بزرگ شدند که در آن به سه زبان تکلم می‌شد: آلمانی، روسی و لهستانی. خیلی خوب است، نه؟ اگرچه سال‌ها پیش برداشت خوبی از این قضیه نمی‌شد. پدربزرگ تعریف می‌کرد که این موضوع به مذاق بسیاری خوش نمی‌آمد. بنابراین، فقط به خاطر این‌که گاه آنها نمی‌توانستند کلمه مناسبی برای بیان منظور و مقصود خود پیدا کنند، بعضی به اشتباه آنها را جاسوس یا خائن خواندند. فقط معلمان در مدارس مشکلات بچه‌ها را می‌فهمیدند و می‌توانستند به آنها کمک کنند.

پدربزرگ می‌گوید بعد از جنگ یا هر بلای دیگری، مردم از آینده خود بیم پیدا می‌کنند، چون مدام لحظات وحشتناک گذشته را به خاطر می‌آورند. در این زمان بعضی رفتاری خصومت‌آمیز از خود نشان می‌دهند و حتی بچه‌ها را به خاطر خطاها و اشتباهات والدین و اجدادشان مورد سرزنش قرار می‌دهند. بنابراین باربارا، ایرنا، پترو و ادواردو، چه به لحاظ زبانی و چه به لحاظ دینی، مشکلات زیادی داشتند.

عمه هرتا در فرهنگ کاتولیک پرورش یافته بود و عمو رم‌اوالدو در فرهنگ ارتدوکس. این ادیان خیلی به هم شباهت دارند، ولی گاه کسانی پیدا می‌شوند که به تنوع ادیان واقعی نمی‌نهند و می‌خواهند همه طبق آداب آنها عبادت کنند. در خانه عمه هرتا و عمو رم‌اوالدو بچه‌ها همیشه با پدر و مادرشان دعا و نیایش می‌کردند. کتاب‌هایشان الفبای متفاوتی داشت و هرکدام به زبان خود سرودهای مذهبی را می‌خواند. حتی در بعضی اعیاد دو بار شرکت می‌کردند، چون تقویم هر دینی با دیگری متفاوت است، بنابراین هرکدام یک مناسبت را در ایام متفاوت جشن می‌گیرند.

وقتی باربارا، ایرنا، پترو و ادواردو بزرگ شدند و برای خودشان تشکیل خانواده دادند به فرزندان‌شان احترام به همه ادیان را آموختند، چون بر این امر واقف بودند که همه ادیان دارای ارزش هستند. مامان می‌گوید احترام به ادیان خیلی خوب است، چون امروز بیش از پیش می‌توان با کسانی برخورد کرد که اعتقادات مختلفی دارند. آنها از کشورهای می‌آیند که مردمانشان با زبان و آداب دیگری عبادت می‌کنند. هرکدام مناسبت‌های خاص خود را جشن می‌گیرند و به دیگر کتب مقدس احترام می‌گذارند، ولی به هر روی، مثل هر جایی، مردم اصولاً دوست دارند در صلح و شادمانی زندگی کنند.

پدربزرگ می‌گوید ما برای این‌که نشان بدهیم آنها را دوست داریم، روی قبرهای عمه هرتا و عمو رم‌اوالدو شمع روشن می‌کنیم، یادشان را گرامی می‌داریم و به ایشان احترام می‌گذاریم، همان‌طور که آنها فرزندان‌شان را تربیت کردند و ارزش‌های مهم خانوادگی را به ایشان انتقال دادند.

کسانی که به زبان و آداب دیگری عبادت می‌کنند هم دوست دارند زندگی توأم با صلح و صفا داشته باشند. اگر کسی، کسی را دوست داشته باشد، این که از کدام گوشه دنیا آمده و چه دینی دارد اصلاً مهم نیست. مهم این است که او چگونه انسانی است و برای خود و نزدیکانشان چه آینده‌ای می‌خواهد رقم بزند.



دیدار پانزدهم

کیم، آکس و الینا

موضوعات

پناهجویان، جنگ، بلای طبیعی، فقر،
نژادپرستی، تبعیض، طرد از جامعه،
نهادهای مدنی، معلولیت، مرگ، رنج از
به یادآوری خاطرات



به زودی تعطیلات تابستانی از راه می‌رسد و من بی‌صبرانه منتظر آن هستم! در فصل تعطیلات دیگر مجبور نیستم برای رفتن به مدرسه صبح زود از خواب بیدار شوم و می‌توانم کل روز را به بازی و خواندن کتاب بگذرانم. سال گذشته به یک اردوی دوهفته‌ای رفتم. آن اردو ملاقات با بچه‌هایی بود که بدون پدر و مادر در کلبه‌ای چوبی یا کلاس‌های مدرسه اقامت دارند. نگهداری و مواظبت از آنها به عهده اساتید خانم و آقا و دانشجویان دختر و پسر است. برنامه خیلی جالب و خوبی بود، چون تا دلتان بخواهد به گردش، بازی و مسابقه گذشت.

البته من دیگر دقیق همه آنهایی را که در آن اردو بودند یادم نیست، ولی بازی با بچه‌های کشورهای دیگر را خیلی دوست داشتم. پدربزرگ می‌گوید، آشنا شدن با این بچه‌ها خوب است، چون چیزهای زیادی می‌شود از آنها یاد گرفت. بعد کارت‌پستال فرستاد، کارت‌پستال گرفت و تلفن کرد و از اتفاقات خارج مطلع شد. کیم، آلکس و الینا دوستان اردویی من هستند. کیم ویتنامی است. او از دیگر بچه‌های همسن خودش کوتاه‌تر است، چون مردم آن کشور جثه کوچک‌تری نسبت به ما دارند. کیم موهای خیلی پرپشت و چشمان تاتاری دارد و پوستش کمی از من تیره‌تر است. وقتی مادرش به اینجا آمد باردار بود و او را در کشور ما به دنیا آورد. به همین دلیل به کیم اجازه اقامت دادند و مادرش توانست سایر اعضای خانواده‌شان را هم به اینجا بیاورد. کیم خیلی خوب به زبان ما حرف می‌زند و البته لازم به توضیح نیست که ویتنامی هم بلد است. او در مدرسه ما درس می‌خواند و همه او را خیلی دوست دارند، چون بچه فوق‌العاده مهربانی است.

پدر و مادر کیم رستوران کوچکی را می‌گردانند. آنها طبق سنت آشپزی کشور خودشان با افزودن چاشنی، غذاهای خوشمزه‌ای تحویل مشتری می‌دهند. پدربزرگ برایم تعریف کرد که در ویتنام مردم به جای نان، برنج می‌خورند. هرچقدر هم که هوا گرم باشد، آنها سوپ را داغ صرف می‌کنند و از آن لذت می‌برند. ویتنامی‌ها ترجیح می‌دهند به جای قاشق و چنگال از دو عدد چوب کوچک استفاده کنند. جالب است، نه؟ کیم غذا خوردن با آن چوب‌های کوچک را به من یاد داد، ولی من نتوانستم آن‌طوری غذا بخورم و فقط لباس و سفره را کثیف و لک کردم. به همین خاطر همه از خنده روده‌بر شدیم، ولی کیم اطمینان داشت که با کمی تمرین حتماً یاد می‌گیرم.

آلکس و الینا در اقامتگاه پناهجویان زندگی می‌کنند. آنجا خانه مخصوصی برای افرادی از کشورهای مختلف است. آنها یا باید فرار می‌کردند یا این‌که همه دار و ندار خود را به خاطر جنگ یا بلای بزرگ دیگری (همچون سیل، آتش‌سوزی یا مثلاً انفجار مرکز اتمی) به امان خدا می‌گذاشتند. خیلی از آنها نتوانستند چیز زیادی با خودشان بردارند، به همین دلیل خیلی فقیرند. بعضی از آنها پیش از این در کمپ‌های پناهندگی کشورهای دیگر بودند. زبان آنها با ما فرق دارد، دنبال کار می‌گردند و خیلی دلتنگ نزدیکانشان هستند. آوردن آنها برای زندگی در اینجا خوب است، ولی کسی نمی‌داند که امکانش هست یا نه. چون معلوم نیست که برای چه مدتی در اینجا باشند؛ یک سال و یا حتی چند روز.

آدم‌های خوبی که در سازمان‌های ویژه فعالیت می‌کنند مسئولیت نگهداری و رسیدگی به وضعیت پناهجویان دنیا را به عهده دارند. آنها عازم کشورهای مختلف می‌شوند، در آنجا شهرک‌های چادری برپا و میان پناهجویان مواد غذایی، دارو و لباس توزیع می‌کنند. گاه لازم است کسی که به بیماری صعب‌العلاجی مبتلاست یا آدم‌های بدی می‌خواهند او را اذیت کنند، به کشور دیگری منتقل شود. در چنین مواقعی کارکنان و داوطلبان آن سازمان‌ها دست به کار می‌شوند تا مدارک قانونی و بلیت سفر را برایش فراهم کنند. البته همیشه هم امکان کمک نیست.

بعضی پناهجویان از آدم‌های تبهکار می‌خواهند تا آنها را بدون مدارک قانونی از کشور ناامنی که در آن هستند خارج کنند. از این بابت پول خیلی زیادی به آنها می‌پردازند، در کامیون یا در کشتی مخفی می‌شوند و تلاش می‌کنند با استفاده از تاریکی شب خود را به یک کشور مرفه و امن برسانند. در چنین مواقعی هم اغلب توسط پلیس دستگیر و بسیاری از آنها دوباره به کشورشان بازگردانده می‌شوند. در این میان فقط معدودی موفق می‌شوند جای مناسب‌تری برای زندگی پیدا کنند. با وجود این، آنها اغلب فاقد مدرک هستند و بیم آن دارند که یک روز گیر بیفتند و زندانی شوند، یا آنها را دوباره به کشوری که از آن بیرون آمده‌اند، برگردانند. آدم‌هایی هستند که نه فقط از پناهجویان، بلکه به طور کلی از خارجی‌ها خوششان نمی‌آید. رنگ پوست یا شکل چشم‌شان آنها را آزار می‌دهد. آنها خارجی‌ها را سیاه، زرد، سفید (بسته به محل زندگی) صدا می‌کنند و معتقدند که خارجی‌جماعت پست، بی‌استعداد و به‌دردنخور است. به این تفکر نژادپرستی می‌گویند.

آلکس و خانواده‌اش در آفریقا به دنیا آمدند. آنها سیاهپوست هستند و موهای بامزه‌ای دارند. من هم دم می‌خواست موهایی مثل آنها داشته باشم. آلکس نابیناست. او به خاطر سوءتغذیه بیمار شد. وقتی که خیلی کوچک بود کسی نتوانست او را مداوا کند. یکی از سازمان‌ها او را با والدینش به اروپا منتقل کرد، ولی حتی اینجا هم درمان آلکس میسر نشد، چون آن بیماری دیگر خیلی پیشرفت کرده بود. همان وقت هم در کشورشان آتش جنگ شعله‌ور شد، در نتیجه آنها دیگر نمی‌توانستند به خانه‌شان برگردند. حداقل تا وقتی که کشورشان امنیت پیدا کند آنها در کشور ما خواهند ماند.

الینا از چین (کشوری در آسیا) به اینجا آمده و یتیم است. پدرش در جریان جنگ کشته شد و مادرش بعد از آن که بمب خانه‌شان را ویران کرد جان‌باخت. الینا مادرش را زیر آوار دید، ولی کسی نتوانست به او کمک کند. به همین خاطر الان رفتارش کمی عجیب است. وقتی در اردو مسابقه نقاشی داشتیم، تقریباً همه بچه‌ها گل‌های رنگارنگ، دریا و اسباب‌بازی نقاشی می‌کردند، فقط نقاشی‌های الینا همیشه سیاه بود. او خانه‌های سوخته، هواپیماهای در حال بمباران و اجساد کشته‌شدگان را نقاشی می‌کرد. شب‌ها، بیشتر اوقات، الینا با فریاد از خواب می‌پرد و بعد تا صبح یکریز گریه می‌کند.

حتی اگر کسی رنگ پوست متفاوتی دارد، از جای دوری آمده، یا در مکانی غیرمعمول زندگی می‌کند، به این معنی نیست که آدم بدی است و باید از او دوری کرد. این طور نیست که امنیت، کار و غذای کافی در هر کشوری وجود داشته باشد. بنابراین، بسیاری در جستجوی کمک و شرایط یک زندگی بهتر در جایی هستند که کس دیگری به آنها توجه کند و اموال خودش را، دست‌کم برای مدتی، با آنها تقسیم کند. چنین مشکلاتی می‌تواند برای هرکدام از ما پیش آید، بنابراین کمک به پناهجویان وظیفه‌ای انسانی و طبیعی است.



گفتار پایانی

خوانندگان عزیز!

خوب، کامیلاً از ملاقات‌هایش با آدم‌های متفاوت برایمان گفت، کسانی که به نوعی از اطرافیان‌شان متمایز هستند. مطمئناً شما در محل زندگی خود و خانواده‌تان و در میان دوستان و آشنایانتان هم به آدم‌های متفاوت برمی‌خورید. شاید شما هم خودتان را خیلی متفاوت حس می‌کنید. خوب، در این صورت دیگر چه بهتر!

به لطف آدم‌های متفاوت، دنیا زیباست و هر روز به ما امکان تازه‌ای می‌دهد تا با آدم‌های منحصر به فردی روبه‌رو و با زندگی و مشکلات آنها آشنا شویم. مطمئناً چنین کسانی در سطح خیابان‌ها قدم می‌زنند و شما هر روز آنها را می‌بینید. شما از طریق کتاب، تلویزیون، اینترنت و تعریف‌های بزرگ‌ترها و هم‌سن‌وسالانتان با عده دیگری از آنها آشنا می‌شوید...

امیدوارم که چنین دیدارهایی برای شما فرصت یادگیری مطلب جدیدی درباره آدم‌ها، عادات و مشکلاتشان باشد. هرچقدر که بیشتر آنها را بشناسید، همان‌قدر راحت‌تر می‌توانید همدیگر را، به‌رغم تفاوت‌ها، درک کنید.

از آشنایی و درک تا دوستی و کشف مشترک دنیای شگفت و بزرگمان تنها یک گام کوچک فاصله است.

امیدوارم دیدارها و کشفیاتتان بیشتر از این نوع باشد!



درباره نویسنده

پشمیسواو پاول گژیفسکی، در رشته فن آموزش و پرورش کودکان دارای مدرک دکتری و استاد دانشگاه کازیمیر ویالکی در بیدگوسز (لهستان) است. ایشان داوطلب جنبش بین‌المللی دکتر-دلک‌های پاچ‌آدامز، مدرس اسپرانتو، سخنران، روزنامه‌نگار و مترجم نیز هستند. از دیگر فعالیت‌های دکتر گژیفسکی می‌توان به ابتکارات متعدد آموزشی در کشورهای برزیل، چین، فرانسه، پرو، رومانی و ویتنام نیز اشاره کرد.



همچنين بخوانيد

ماهيگير و همسرش

ترجمه شده توسط کارگاه ترجمه

